



شیرها

یادمان سردار شهید محمد علی شاهمرادی جانشین لشکر ۴۴ قمر بنی هاشم (ع)

نویسنده: جانمrad احمدی





سرشناسه: احمدی، جانمرد، ۱۳۴۹ -
عنوان و نام پدیدآور: شیر شب‌های شلمچه: پاسداشت حماسه سردار شهید
محمد علی شاهمرادی/تالیف جانمرد احمدی.
مشخصات نشر: اصفهان: نشر دارخوین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۸۰-۶۲۵-۲-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شاهمرادی، علی، ۱۳۳۸۱۳۶۵ -
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع: Diaries -- Survivors -- Iran -- Martyrs
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ الف۲۵ش / DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۰۴۸۴۴



عنوان: **شیر شب های شلمچه**

نویسنده: **جانمرد احمدی**

گرافیک و اجرا: **محمدجواد شاهمرادی**

انتشارات: **دارخوین**

شمارگان: **۲۰۰۰**

نوبت چاپ: **اول ناشر- ۱۳۹۸**

شابک: **۹۷۸-۶۰۰-۳۸۰-۶۲۵-۲-۲**

مرکز پخش: **۰۹۱۳۴۲۲۳۲۳۹**

حق چاپ محفوظ می باشد.



تقدیم به

تمامی کسانی که در راه اعتلای
انقلاب اسلامی کوشش کردند و
پاداش خود را با **شهادت** گرفتند

فهرست

- پیش‌گفتار ۹
- زندگینامه سردار شهید محمد علی شاهمرادی ۱۱
- مصاحبه و سخنرانی ۱۵**
- گزارشی از عملیات‌های افتخار آمیز ۲ سال اول جنگ ۱۷
- حضور در عملیات فتح‌المبین ۲۲
- عملیات بیت‌المقدس و آزاد سازی خرمشهر ۲۸
- مظلومیت بسیجی‌ها / سخنرانی در مسجد اعظم زرین شهر ۳۸
- خاطرات ۴۳**
- شجاع‌ترین فرمانده ۴۵
- یک حقیقت ۴۶
- مواظب مردم باشید ۴۷
- در میان بسیجی‌ها ۴۸
- درد و لبخند ۴۹
- میهمانی شبانه ۵۰
- بچه‌ها عراقی! ۵۱
- مسجد جبهه ۵۲
- باید با عراقی‌ها کشتی بگیریم ۵۳
- او يك لشکر است ۵۵
- گریه در گودال ۵۶
- تجدید قوا ۵۷
- جنگ که شوخی ندارد ۵۸

- 
- 
- ۵۹ ما عشایر
۶۰ طغیان آب
۶۱ زنجیر زن
۶۲ گونی را سرت کن
۶۳ فرمانده ناشناس
۶۴ تدبیر فرمانده
۶۵ نماز در قایق
۶۶ خط زید
۶۷ نمی گویی شاهمرادی کجاست؟
۶۸ جنازه عراقی
۶۹ سرکشی به نگهبان ها
۷۰ فرمانده عملیات
۷۱ مجروحیتش را پنهان کرد
۷۲ موتور سیکلتی میان انبوه آتش
۷۳ شناسایی خونین
۷۵ خط شکن
۷۶ پروانه ساختمان
۷۷ نصر را از اینجا دور کنید!
۷۸ گردگیری راننده لودر
۷۹ در مقر دشمن
۸۰ نگهبانی در نیمه شب
۸۱ دلسوزی فداکارانه
۸۲ کاپیتان
۸۳ کسی جا نمانده باشد
۸۴ قصاص



- ۸۵ عزیزترین فرد نزد بسیجیان
۸۷ به این سرباز عراقی غذا بدهید
۸۸ راننده لودر
۸۹ فرمانده قلوب بسیجی ها
۹۰ مصاحبه اشك آلود
۹۳ یادگاری ارزشمند
۹۴ دعا کن از این معرکه زنده برنگردیم
۹۵ رفت آن دلاور
۹۶ در این عملیات شهید می شوم
۹۷ درخ خبر شهادت شاهمرادی در روزنامه های عراق

۹۹

یادگارهای مکتوب

- ۹۹ مجموعه دست نوشته ها، وصایا و نامه های شهید
۱۰۱ سخنی با دل خویش
۱۰۷ در وصف شهید محمد باغبان
۱۰۸ در رُوطه و عملیات والفجر ۴

۱۰۹

نامه ها

- ۱۱۱ نامه ۱ / همیشه بیاد خدا باشید
۱۱۳ نامه ۲ / برای مادرم
۱۱۴ نامه ۳ / خدایا وداع مرا با مادرم آسان بگردان
۱۱۶ نامه ۴ / برادران مسئول، کمی به خود بیایید

۱۱۹

وصیت نامه

- ۱۲۱ وصیت نامه

۱۲۵

تصاویر



پیش‌گفتار

هشت سال دفاع مقدس در برابر دشمن متجاوز باعث شد تا هزاران هزار جوان و نوجوان از جای‌جای ایران انقلابی به سمت جبهه‌های جنگ سراریز شوند. جوانانی که به عشق مقتدا و امامشان برای حفظ و حراست از انقلاب و میهن اسلامی راهی جنگ شدند.

جنگ، سرباز می‌خواست و اینان جوانانی بودند که نه برای جنگ، که برای ادای تکلیف، عاشقانه به سمت دروازه‌های بهشت رهسپار شدند. شکوفایی استعداد‌های نهفته و اوج و عروج عارفانه، هریک بخشی از گلستان آن روز دفاع بود و کمال آن، شهادت شاهدان دشت خونین جبهه‌ها.

امروز که درخت انقلاب استوار و تنومند شده است و زمانی نه‌چندان طولانی از بزرگ‌ترین آزمون انقلاب، که همانا هشت سال رزم عاشقانه بود، نگذشته است، احساس نیاز به استفاده از این گنجینه عظیم به‌شدت عیان شده و چه راهی برای استفاده از این گنجینه عظیم، بهتر از معرفی نقش آفرینان این روایت؟

روایت جوانان و نوجوانانی که با دست خالی و با تکیه بر عشق انقلابی و نیروی فکر و اندیشه خود، در این مصاف نابرابر پیروز و سربلند بیرون آمدند.

چگونه روایت شود هنر مردان خدا و فرزندان خمینی؟

هر زمان که پای صحبت بازماندگان قافله شهدا می‌نشینیم، می‌بینیم اغلب ناراحت و دل‌نگران این موضوع هستند که شخصیت و روایت زندگی شهدا مطلوب نظر نیست. گاهی اغراق و گاهی تحریف و گاهی تعدیل باعث می‌شود که خوانندگان آنچه را که روایت شده، نپذیرند و این آفتی است در روایتگری وقایع.

به نظر می‌رسد راهکار این مسئله استفاده از عزیزان رزمنده، به‌عنوان مرشد و راهنماست تا دست‌اندرکاران این عرصه را با تطابق وقایع و رویدادها راهنمایی کنند.

بر همین مبنا عزیزی از یادگاران هشت سال دفاع مقدس شهرستان لنجان و رزمندگان لشکر ۴۴ قمر بنی‌هاشم (ع) این ضرورت را احساس کرده‌اند و با تشکیل و تأسیس مؤسسه روایان فتح شهرستان لنجان، هدف خود را جمع‌آوری و بازنشر خاطرات و وقایع آن دوران در قالب کتاب و دیگر محصولات فرهنگی قرار داده‌اند و علاوه بر آن، به مستندسازی و نشر آثار شهدا و خاطرات شهیدان زنده دفاع مقدس همت گمارده‌اند که بازماندگان این رویداد عظیم‌اند.

کتاب حاضر به روایت زندگی سردار شهید محمدعلی شاهمرادی می‌پردازد. فرمانده ای شجاع که ترس از مقابله می‌گریخت و به سنگرهای سیاه دشمن پناه می‌برد. سرداری که چشم امید بسیجیان بود و حضورش در خط مقدم جبهه نوید فتح و پیروزی بود. مردی به نام شاهمراد.

جا دارد از همه عزیزانی که در جهت تولید و نشر این آثار ارزشمند می‌کوشند تقدیر و تشکر به عمل آید.

مؤسسه فرهنگی هنری روایان فتح شهرستان لنجان

زندگینامه سردار شهید محمد علی شاهمرادی

سخن از شهید محمدعلی شاهمرادی است. او که از زمان تولدش در سال ۱۳۳۸ در ورنامخواست زرین شهر تا زمان شهادتش در عملیات کربلای ۵، بیش از ۳۰ بهار را تجربه نکرد، ولی آنچنان به مراد خویش رسید که معتکفان چهل ساله زهد و ریاضت کشیده، به گرد توسن رهوار او نمی رسند.

محمدعلی از دوران دبستان، امام خویش را شناخت و خود را در مسیر او که نزدیکترین راه به سعادت و سربلندی و کوتاه ترین مسیر به منزل جانانه بود، قرار داد و تا آخر عمر، یک سر سوزن از آن مسیر منحرف نشد.

او همراه دوستان و همکلاسی‌هایش اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را توزیع می کرد و بر دیوارهای زرین شهر شعار می نوشت. دوران جوانی او با ورود به سپاه آغاز و فولاد وجودش، در کوره کردستان آبدیده شد. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه‌ها شتافت و بین بسیجی‌ها قرار گرفت. رابطه او با بسیجی‌ها رابطه مرید و مراد بود. چون محور و قطبی بود که آنها گرد و جوش پروانه‌وار می چرخیدند و بدون بسیجی‌ها و دور از آنها، برای او ملال آور بود و از خدا می‌خواست که گناهانش را به خاطر بسیجی‌ها ببخشد.

اخلاق و رفتار و کردار او بسیجی بود. هر جا ضعف و فتوری مشاهده می‌کرد بسیجی وار دست به کار شده و خلاء را پر می‌نمود. به عنوان مثال: یکبار که ضعف و سستی را در بعد فرهنگی می‌دید همانند يك هنر پیشه با تجربه، بازیگری می‌کرد. به نحوی که درخشش او در فیلم‌های سینمایی جان بر کف، غروب خونین و نمایش تیر غیب، باعث روشنگری اذهان مردم به خصوص اهالی استان اصفهان در باره جنایات عمال رژیم گذشته، گروهک‌های وابسته محارب در کردستان و نیز دلاوری‌های جان‌بر کفان بسیج در جبهه‌های نبرد شد.

بار دیگر در بحبوحه عملیات و حین پیشروی رزمندگان اسلام تیربار دشمن از درون سنگرهای پاکسازی نشده، از پشت سر نیروهای خودی را هدف قرار می‌دهد و باعث سستی در پیشروی نیروها می‌شد که خود او با این که معاون لشکر ۴۴ قمر بنی هاشم (ع) بود، آری پی جی به دست، سراغ سنگر تیربار می‌رود و آن را منهدم می‌سازد. یکی از ویژگی‌های شخصیتی او، اهمیت دادن به صلح ارحام بود. هر زمان به مرخصی می‌آمد به دوستان و آشنایان حتی در استان چهارمحال و بختیاری سرکشی می‌کرد و به احوال و امور آن‌ها رسیدگی می‌نمود.

برای حل مشکلات مردم، سعه صدر عجیبی داشت. گویی فضای سینه اش برای درد دل مردم به وسعت بیابان‌ها بود. چه بسا افرادی که پس از شهادت شاهمرادی، متوجه شدند آن دست‌غیبی که گره مشکلاتشان را باز می‌کرد، دست‌چپ کسی بوده است.

علاقه خاص او به حضرت سید الشهداء (علیه السلام) و فرزند و خلف صالحش امام خمینی (ره) زبانزد همه بود.

در ایام سوگواری سالار شهیدان، سر از پا نمی‌شناخت. عاشقانه با لباس سیاه

و چشمانی اشك بار در دسته‌های سینه‌زنی و زنجیر زنی آن امام شهید، به صورت دائمی شرکت فعال داشت. از دیگر سو، رهنمودهای امام را با دقت و موشکافی شگرفی پیگیری می‌کرد و به اجرا می‌گذاشت.

در نهایت روح بلند این سرباز فداکار امام خمینی (ره) در عملیات پیروزمندانه کربلای ۵ در شلمچه با ارواح شهدای کربلا گره خورد و همراه آنان، همنشین محرمان خلوت انس حق شد.



مصاحبه و سخنرانی



گزارشی از عملیات‌های افتخار آمیز ۲ سال اول جنگ^۱

من، محمدعلی شاهمرادی، عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زرین‌شهر هستم، همگام با پیروزی انقلاب و تشکیل سپاه، به عضویت آن در آمدم و اندکی بعد، جهت طی دوره‌های آموزشی لازم، راهی تهران شدم. پس از مدتی که آموزش به اتمام رسید و به زرین‌شهر باز می‌گشتم، خبر درگیری‌های پاوه را شنیدم. بلافاصله جهت کمک در خاموشی آتش درگیری، رهسپار آن منطقه شدم. با آرام شدن نسبی منطقه، دوباره به زرین‌شهر بازگشتم و پس از چند روز راهی سنندج شدم. در پاکسازی شهر سنندج شرکت داشتم. که جنگ تحمیلی شروع شده بود.

از آنجا که از همان آغاز جنگ، علاقمند شدم که به دفاع مقدس بپردازم. به زرین‌شهر مراجعت نموده و با تعدادی از برادران آنجا که حدود پنجاه نفر بودند، راهی جبهه جنوب محور دار خوئین شدیم. در این مأموریت، مسئولیت این گروه را به عهده داشتم. جبهه، حرکت دیگری را در درون من ایجاد نمود، یافتن «خود» و در نتیجه، صمیمانه شتافتن به یاری آنها که در عملیات بودند.

پس از عملیات «فرمانده کل قوا» که در حقیقت، آزمایشی بر اثبات توانایی سپاه بود، برای اطمینان از اینکه با رفتن «بنی صدر» می‌توانند حرکتی نو و سرنوشت ساز را آغاز کنند، حدود سیصد نفر از برادران سپاه در مقابل آن همه تیپ و لشکر مجهز

۱ - این متن؛ پیاده شده مصاحبه‌ای است که سوالات آن حذف شده است.

دشمن به ایجاد يك خط دفاعی پرداختند. در این حال هم بچه‌ها و هم مسئولین به فکر طرح يك عملیات بودند. تا طی آن دشمن را از این سوی آب به سوی دیگر بریزند. اما مسئولین در این اندیشه بودند که شاید نتوانند آنطور که لازم است، يك عملیات منسجم، متناسب و مطلوب را داشته باشند، ولی ناامید نبودند و شبانه روز بر روی طرح آن کار می‌کردند و بچه‌ها در انتظار لحظه شروع آن بسر می‌بردند.

در این هنگام، امام فرمودند: «حصر آبادان باید شکسته شود.» برادران با توجه به فرمایش امام، بیشتر پافشاری می‌کردند و سرمایه‌گذاری ایثار گرانه‌ای که سپاه و ارتش نموده بودند به بهره برداری نزدیک می‌شد. سرانجام، زمان عملیات فرارسید و از دو محور آغاز گردید. اول از طرف آبادان از بهمن شیر- به طرف دارخوین. دوم، از محمدیه و سلمانیه، که قرار بود دو بازوی عملیات در «پل مارد» و «پل قصبه» به هم ملحق شوند و دشمن را به آن سوی کارون بریزند.

در زمان «بنی صدر» سلاح ما ۳-ژ بود که ارتش می‌بایست ما را تدارك می‌کرد و به جرأت می‌توان گفت، اغلب اوقات، بچه‌ها در مضيقه بودند. در زمینه مواد غذایی هم وضع بهتر از سلاح نبود، در این حال، مردم و مسئولین هم بدلیل اینکه تا آن زمان پیروزی ندیده بودند، از این حرکت، دچار يك دلهره و نگرانی بودند. اما خدا را شکر، دیدیم که این عملیات اگر چه در وسعتی کم انجام شد، ولی مانند موتوری که روشن شود، محرکی برای دیگر عملیات‌ها بود، چه از نظر نیروسازی چه از نظر آموزش و تداركات.

البته در مقابل ما، در این عملیات، دو تیپ و چندین گردان مستقل و چند گردان توپخانه عراقی‌ها مستقر بود، از جمله گردان «صلاح الدین ایوبی» که دشمن خیلی روی آن حساب کرده بود، که البته درست از آب در نیامد. سراسر منطقه را نیروی دشمن پوشانده بود. اما پهلو دادن دشمن از دو سو به ما، بیانگر ضعف بینش و عدم

تفکر صحیح آنان بود. آنها از يك پهلوی، از سمت محمدیه و از پهلوی دیگر، از طرف آبادان مقابل ما بودند. هر دو جناح را نیروهای ما زیر نظر داشتند. حمله که شروع شد، از طرف حمیدیه، ما بودیم که به پل «مارد» رسیدیم و بچه‌هایی که از محور آبادان آغاز کرده بودند، به پل «قصبه» رسیدند. درگیری شدیدی تا عصر ادامه داشت. به علت اینکه نیروهای خودی بنا به دلایل زیادی نتوانسته بودند پل «قصبه» را منهدم کنند، فردای آن روز ستونی از نیروهای زرهی دشمن به این سمت آمد و «پاتک» نمود. با پایمردی و ایثار بچه‌ها، این ستون به عقب رانده شد و این بار، پل منهدم گشت.

نتیجه عملیات، غنایم زیاد، از جمله: حدود ۹۰ تانک، انبارهای گرفته شده مهمات. حدود ۲۰ الی ۳۰ هزار گلوله ۱۲۰ میلیمتری اسرائیلی از دشمن بدست ما افتاد. اینجا بود که ضرورت آموزش زرهی بچه‌ها مشخص تر می‌گشت، این کار، بسیار سریع آغاز شد و گردان‌های زرهی شکل گرفت. توضیحاً اینکه قبل از عملیات، ما تنها يك تانک داشتیم که آن را هم از عملیات «فرماندهی کل قوا» به غنیمت گرفته بودیم و هر ۲۴ ساعت هم، ۳ گلوله برای هر قبضه خمپاره به ما می‌دادند. تازه تانک نامبرده لوله‌اش هم سوراخ بود، اما بچه‌ها با آن کار می‌کردند و آنقدر هم پرچم به آن زده بودند که انگار يك زیارتگاه شده بود و در عملیات، نقش دکور يك تانک را ایفا می‌کرد.

آنچه مهم است ذکر این نکته است، که این عملیات دو نتیجه مهم در پی داشت: .
اول، امیدی که در دل بچه‌ها و مسئولین کاشت و دوم، درسی که به دشمن داد که فهمید نمی‌تواند در مقابل ما زیاد ایستادگی کند.

اکنون بچه‌ها دریافته بودند که: اگر بخواهند یعنی اگر همه متحد باشیم، می‌توانیم دشمن را ذلیل کنیم، یکی از ابتکاراتی که بچه‌ها نشان دادند و بد نیست اینجا یادی از آن بشود، این است که، بچه‌های ما، لوله‌های نفت را که از آبادان

می‌آمد بریده بودند و نفت را روی کارون پخش کرده بودند و آن را آتش زده بودند در نتیجه، سراسر کارون به آتش تبدیل شد و ضربه مهلکی به دشمن زد. گرچه فردای آن روز و فرداهای بعد «بنی صدر» بعد از فرار گفته بود که او این ابتکار را نشان داده است، بهر حال در هر عملیات، بچه‌ها ابتکاراتی قابل تحسین، از خود نشان می‌دادند. از نکات قابل ذکر، یکی اینکه، دشمن در اوایل جنگ چندین خط مقدم با خاکریزهای محکم، با طراحی مهندسی رزمی خود ایجاد کرده بود و ما ضمن حملات، وقتی آنها را وادار به عقب‌نشینی می‌کردیم خاکریز را تصرف نموده و از آنها با اندک تغییر استفاده می‌کردیم، به همین دلیل نیاز مبرمی به مهندسی رزمی نمی‌یافتیم. اما بعد از مدتی که از جنگ گذشت، وجود مهندسی رزمی احساس شد؛ لذا به تدریج واحدهای مهندسی را تشکیل دادیم.

مدتی از حضورمان در خط پدافندی می‌گذشت که قرار شد يك عملیات در منطقه شوش انجام دهیم. بنا شد که در این عملیات افراد دشمن کلاً نابود شوند و اسیر نگیریم ولی پس از اجرای عملیات که با پیروزی ما همراه بود؛ دیدیم حدود ۱۲۰۰ نفر از آنها اسیر شده‌اند. در این عملیات، چون آر بی جی ۷ کم داشتیم (سه الی چهار قبضه)، از آر بی جی‌های موجود در خط دارخوین که قرض گرفته بودیم، استفاده نمودیم.

طبق بررسی که بعمل آوردیم، از عملیات فرماندهی کل قوا تا «عملیات ثامن الائمه^(ع)» ما مجموعاً حدود ۹۰ شهید و زخمی داده بودیم. نکته‌ای که به عنوان يك تجربه دریافتیم این بود که: باید با عملیات‌های مکرر و به هر نحوی که هست، دشمن را به عقب برانیم و هیچگاه به ماندن در خط پدافندی متکی نباشیم. من پس از مسئولیت نیروهای اعزامی از زرین‌شهر، عهده دار مسئولیت قسمتی از خط که تعیین شده بود گشتم. در عملیات ثامن الائمه^(ع) فرماندهی يك گروهان را به عهده

گرفتم که می‌بایست از آب عبور می‌کرد و در آن سوی آب، عملیاتی را انجام می‌داد. معطل کردن و سرگردان نمودن دشمن یکی از وظایف این گروهان بود تا سایر نیروها، در آن سوی آب بتوانند خوب به اجرای عملیات بپردازند، اما پس از اینکه مسئولین به این فکر افتادند که امکان عدم بازگشت گروهان وجود دارد و کلاً ۳ گروهان حمله کننده هم در محور دارخوین بیشتر وجود نداشت، بنابراین تصمیم آنها بر این شد که ما با اینکه شناسایی کاملی از آن سوی آب به کمک ۵ نفر از برادران به عمل آورده بودیم و میدان مین را هم شناسایی کرده و بازکرده بودیم، به آن سوی آب نرویم. بنابراین، در این سوی کارون و بدنبال رودخانه، حرکت کردیم. دود و آتش کارون حفاظی بود که ما را از دید دشمن می‌پوشاند. در این زمان بود که حصر آبادان شکسته شد و اثرات مثبت بی‌شماری بجا گذاشت و بدنبال آن؛ جوانها خواستار اعزام هر چه بیشتر و سریعتر به جبهه‌ها شدند.

حضور در عملیات فتح‌المبین

پس از اتمام عملیات ثامن الائمه به زرین‌شهر آمدم و چند ماهی در این شهر بودم. اکنون نوبت به عملیات فتح‌المبین بود. دوباره به جبهه بازگشتم. تجربیات حاصل از عملیات‌های «بستان» و «حصر آبادان» و ازدیاد علاقه مردم به شرکت در جنگ و جبهه، به مسئولین این امید را القاء کرد که این بار قدم را بلندتر بردارند، لذا عملیات فتح‌المبین از بسیاری جهات از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. در این عملیات از سه قرارگاه قدس، نصر و فتح، برای هدایت عملیات استفاده شد.

با هماهنگی و همکاری نیروهای سپاه و ارتش، پیشرفت امور بهتر شد. قرارگاه قدس، محورهای عین‌خوش و دشت‌عباس را هدایت می‌کرد. قرارگاه نصر، منطقه شوش، سایت‌ها و رادارها را و قرارگاه فتح‌تنگه رقابیه، تپه‌های رقابیه و تنگه زلیجان را اداره می‌نمود. آن زمان در تیپ امام حسین^(ع) بودم و در دوکوهه آموزشهای متعددی دیدم که بسیار مفید بود، مدتی مسئولیت گروهان به عهده‌ام بود و پس از آن، معاونت گردان امام صادق^(ع) به من واگذار گردید که می‌باید، خود را برای شرکت در عملیات آماده می‌کردیم.

شهید حسین بالایی، فرمانده این عملیات بود. تیپ امام حسین^(ع)، کلاً باید حدود ساعت ۸ به کوه‌های «دال‌پری» رفته و از آن سمت به پشت دشمن زده، راه‌های تدارکاتی دشمن را با تسخیر ارتفاعات عین‌خوش ببندد و راه‌هایی که از دهلران به

شوش می آمد، باید بسته می شد. قبل از عملیات، بوسیله دوربین، ارتفاعات دال پری را شناسایی نموده و مسئولین تیپ از فرماندهی گرفته تا رده های پائین تر، تصمیم گرفتیم، همه با هم به شناسایی برویم. کار خطرناکی بود، زیرا تنگه ای که ما بایست از آن برای شناسایی عبور می کردیم، فقط يك راه داشت و سایر دیوارهای آن مانند دیوارهای بلند يك قلعه به آسمان سرکشیده بود که به رودخانه عین خوش ختم می شد. عراقی ها در دو طرف این تنگه مستقر بودند، اما به امید خدا شناسایی تمام شد و سالم برگشتیم و برای حمله آماده شدیم. چون مسئله رفتن به تنگه فاش شده بود، بنا شد ما از راه دیگری برویم و چندین پل مهم را منهدم کنیم، تا دشمن نتواند در ادامه حمله ما، از آنها استفاده کند.

يك گردان طبق قرار از تنگه عبور می کرد و يك گردان دیگر، از روی تنگه، که ضمن هدایت گردان اولی، پشتیبانی را هم به عهده داشت. شب عید حرکت کردیم و به پشت خط دشمن رسیدیم. گردان ما نصف میدان مین را باز کرده بود و فقط منتظر دستور نهایی بودیم که به خط دشمن بزنیم. از قرارگاه خبر رسید که امشب عملیات انجام نشود و به هر طریقی شده نیروها به عقب برگردند، مشکل بود که بچه ها را با توجه به شروع تیراندازی دشمن، به عقب برگردانیم، زیرا در همان موقع، برادران گروه تخریب گردان، به خنثی سازی مینها مشغول بودند. حتی یکی از بچه ها خود را به روی یکی از مین های منور انداخت تا از روشن شدن منطقه جلوگیری کند و در نتیجه به شهادت رسید و چند نفر هم زخمی شدند. پس مشکل بود به عقب برگردیم، با اینحال برگشتیم، ولی نتوانستیم آنهایی را که شهید و زخمی بودند، به عقب بیاوریم. زخمیها به هر شکل خودشان را تا ۵۰۰ متری به عقب کشیده و استتار کرده بودند. شب بعد مشخص شد که چه شهامتی نشان داده اند.

ساعت ۲ بعد از ظهر، به مقری که شب قبل، از آنجا حرکت کرده بودیم، رسیدیم، بسیار خسته بودیم. نماز را خوانده مختصر ناهاری نیز خوردیم و تا حدود ساعت ۴ استراحت کردیم، که دوباره اعلام شد؛ برای حرکت و عملیات آماده شویم. خستگی و بی‌خوابی در چهره بچه‌ها دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که شادابی شب قبل را ندارند، زیرا ۲۴ ساعت راه رفته بودند. به هر شکل حرکت نمودیم. با اینکه گروه شناسایی نداشتیم، با توکل به نیروی لایزال خداوند بزرگ حرکت کردیم. به نزدیکی‌های دشمن که رسیدیم، گلوله‌های منور آنها، آسمان را روشن می‌کرد. هر چه بیشتر نزدیک می‌شدیم، بیشتر احساس خطر می‌کردیم؛ چرا که با توجه به حساسیت دشمن، ما اکنون می‌بایست به یک میدان وسیع مین برخورد می‌کردیم و تا می‌خواستیم از آن عبور نماییم، سازمان گردان از هم می‌پاشید؛ لذا می‌خواستیم که چنین نشود.

ما می‌بایست از خط دشمن عبور کرده، به پشت دشمن رفته، از پل «چیخواب» به پل «چشم سری» که بعداً در عملیات محرم به دست بچه‌ها فتح شد، می‌رسیدیم، ولی ما هرچه پیش می‌رفتیم، به هدف اصلی نمی‌رسیدیم. همه محورها منتظر بودند که ما به پلها برسیم و بعد عملیات را شروع کنند. در بین راه، چراغهایی را مشاهده نمودیم که فکر کردیم، چراغ‌های پادگان عین خوش است. حدود ۱۰ کیلومتر که اشتباه رفتیم ساعت ۳ صبح بود که به چراغهای مذکور رسیدیم. مشاهده کردیم که یک ستون نظامی بزرگی است که به طرف باغ شماره ۷ می‌رفت تا به کمک نیروهایشان، دست به پاتک بزنند، زیرا به عملیات پی برده بودند. ما بلافاصله در تاریکی شب، یک خط آتش کنار جاده تشکیل دادیم. این ستون، یک ستون زرهی بود و دو گردان نیرو هم بدنبال داشت. جاده از سطح زمین ۲ متر ارتفاع داشت و مادیده نمی‌شدیم.

وقتی دشمن به وسط خط روبروی ما رسید؛ شروع کردیم، تانک‌های دشمن را پی در پی و بی وقفه زدن، از طرفی، به علت ارتفاع جاده، وقتی هم می‌خواستند دور بزنند،

چپ می‌شدند. حالت سردرگمی عجیبی داشتند و نمی‌فهمیدند، که حدود ۳۰ کیلومتر پشت خط مقدمشان چه کسی به آنها ضربه می‌زند.

خلاصه این ستون از هم متلاشی شد و از ورود آن به منطقه جلوگیری نمودیم. خاطره‌ای که از این درگیری دارم، اینکه: از پشت يك تانك که در حال سوختن بود، يك عراقی بلند شد و تصور می‌کنم می‌خواست به طرف نیروهای ما آمده و در بین بچه‌ها بطورناشناس تا صبح بماند و صبح اسیر شود و کشته نشود. در ۵۰ متری من به طرف بچه‌ها می‌دوید؛ دو تیر به سمت او شلیک کردم، تا به طرف بچه‌ها نرود، (چون بچه‌ها با دیدن او، از هر طرف به او شلیک می‌کردند و ممکن بود تیرها به خود بچه‌ها اصابت کند و خواستم از این کار جلوگیری کرده باشم). یکی از تیرها به پای او خورد، ولی باز به طرف بچه‌ها می‌دوید. بلند شدم و بدنبال او رفتم. با يك ضربه، او را نقش زمین کردم. او هم با يك لگد مرا زمین زد.

من مسلح بودم و او اسلحه نداشت؛ هر دو بلند شدیم و به صورت هم نگاه کردیم؛ او هیکل خیلی بزرگی داشت، بطوریکه اگر دستش به من می‌رسید، ممکن بود مرا زخمی کند. به من حمله کرد و می‌خواست اسلحه‌ام را بگیرد، من دو تیر به او شلیک کردم و به هلاکت رسید. به هر صورت ادامه دادیم. در طول مسیر، چندین تانک دیگر و توپخانه دشمن که بی‌صاحب مانده بودند را منهدم کردیم و ادامه دادیم.

از فرماندهی تیپ تماس گرفتند که اشتباه رفته‌اید و باید برگردید، برگشتیم و چند شهید و زخمی هم که داشتیم، بچه‌ها با خود آوردند. ساعت ۸ صبح، به پلی که باید ساعت ۱۲ شب آن را می‌گرفتیم، رسیدیم. عراقی‌ها درصدد برآمدند از عبور ما جلوگیری کنند ولی ما با قدرت آنها درگیر شدیم و از پل عبور کردیم. آن سوی پل برخوردیم به آن دسته از نیروهای عراقی که از پادگان عین خوش فرار کرده بودند و قصد داشتند از این پل عبور کنند، ولی راه فرار نداشتند، لذا همگی تسلیم شدند.

ما به ارتفاعات عین خوش رفتیم. بچه‌ها حدود ۵۰ کیلومتر راه رفته بودند؛ خسته، گرسنه و تشنه بودند و از تشنگی رمق نداشتند. در همین زمان، دیدیم که يك تانکر ازسوی دشمن می‌آید که از روی همان پل چيخواب هم عبور کرد. چند تیر به طرفش شلیک شد، متوجه نشد و به طرف ما آمد، دیگر به طرفش تیراندازی نکردیم، وقتی خوب نزدیک سنگر عراقی‌ها شد، دید که همه کشته شده‌اند. خواست که فرار کند، اما بچه‌ها او را گرفتند. یکی از برادران روی تانکر پرید و داد زد برادران آب، آب. اول فکر کردیم که نکند آب سمی باشد و خواسته باشند نیروهای ما را مسموم کنند. از آن عراقی خواستیم که مقداری از آن آب بنوشد و بعد هم از خودش خواستیم تا تانکر را به پشت تپه منتقل کند.

بچه‌ها شیر آب را بازکردند و با لباس به زیر آب می‌رفتند، (باز هم خدا به ما کمک کرده و آب به ما رسید.) تجهیزاتی که در این عملیات از عراقی‌ها منهدم شد، زیاد بود، از جمله دو گردان زرهی با تانک و ادوات که آتش آنها به آسمان بلند شده بود و منطقه را روشن کرده بود، تا آنجا که وقتی با بی‌سیم می‌پرسیدند: شما کجا رفته اید؟ در پاسخ می‌گفتیم: اینجا که ستون آتش بالا رفته است. عصر همان روز، دشمن نیروهای متلاشی شده خودش را با زحمت جمع کرده بود و پاتک را شروع کرد. بچه‌ها سنگر نداشتند و عده‌ای شهید شدند. راه تدارکاتی ما که از دال پری بود، خیلی دور بود و قرار شده بود وقتی که جاده آسفالته آزاد شد، راه تدارکاتی ما از این راه باشد. مهمات هم نمی‌رسید و بچه‌ها شدیداً مقاومت می‌کردند. از طرف دیگر دشمن فشار می‌آورد که دوباره ارتفاعات عین خوش را تصرف کند.

به این ترتیب، تیپ امام حسین^(ع) ۳ الی ۴ روز در يك حالت محاصره قرار گرفته بود که از قرارگاه گفته شد: اگر می‌توانید عقب‌نشینی کنید، ولی بچه‌ها گفتند: به هیچ وجه، و گفتند: ما به امید خدا مقاومت می‌کنیم. در این حال من زخمی شدم و

به پشت خط انتقال یافتم. پس از بهبودی نسبی، به خط برگشتم و پس از آن برای عملیات بیت المقدس آماده شدیم.

در مدتی که من زخمی بودم، خبر یافتم که پس از من، برادر بالایی که فرمانده‌ای شجاع و مخلص بود، گردان را هدایت و در پاتک عراقی‌ها، شهید شده بود. با شهادت او چند روز هم گردان بدون مسئول مانده بود و بعد برادر دیگری مسئولیت گردان را به عهده گرفته بود.

عملیات بیت المقدس و آزاد سازی خرمشهر

در عرض کمتر از ۴۰ روز، نیروهایی که در «فتح‌المبین» عملیات کرده بودند، به همراه نیروهای تازه نفسی که از شهرها اعزام شده بودند، تشکیل تیپها و لشکرها را دادند و اعلام آمادگی نمودند. عملیات بیت المقدس بسیار وسیع بود. از بقل کارون شروع و جاده اهواز- خونین شهر باید آزاد می‌شد و به طرف مرز پیشروی می‌کردیم. لشکرهای ۵ و ۶ عراق که در پاسگاه‌های حاتمی و شهابی منطقه طلاییه مستقر بودند، وقتی دیدند، نیروهای اسلام از طرف «پاسگاه حمید» حرکت کرده‌اند و به نزدیکیهای دژ ایران و عراق رسیده‌اند و می‌توانند ارتباط آنها را قطع کنند و خودشان را به هور برسارند، احساس خطر کردند که ممکن است به دام بیفتند، بلافاصله گریختند و آماده پاتک شدند. یکی از هدف‌های عمده این عملیات به خطر انداختن بصره بود، زیرا با این کار خونین شهر آزاد می‌شد. از طرفی، به خاطر موانع دفاعی که عراقی‌ها ایجاد کرده بودند، مستقیم نمی‌توانستیم به خونین شهر حمله کنیم. عراق هم می‌خواست هر طور شده خودش را به کارون بچسباند، به همین دلیل، خمپاره‌های ۱۲۰ میلیمتری خود را نزدیک آورده بود و یک روز، موقعی که بچه‌ها برای نهار آماده می‌شدند، محل استقرار آنها را به گلوله بست که چند نفر از بچه‌ها شهید و مجروح شدند.

با توجه به حرکات دشمن، شناسایی و اطلاعات بچه‌های ما و اسرای که

پناهنده می‌شدند و گزارش و خبرهایی که بدست می‌آمد، معلوم شد که باید عملیات کنیم. زیرا اگر دشمن، خود را به کارون می‌چسباند، حرکت برای ما مشکل می‌شد، زیرا نیروهای دشمن روی جاده اهواز- خونین شهر زیاد بودند.

با پنج، شش گردان از تیپ امام حسین^(ع)، از رو به روی دارخوین حرکت کردیم. بعد متوجه شدیم که فقط مهندسی دشمن روبه روی ما است. بنابراین چند گردان از جمله گردان ما برگشتند و در نخلستان‌های کنار کارون، دو روز مستقر بودیم و گروه‌های عمل کننده به راحتی به هدف‌های خود رسیدند. در همین زمان، نیروی هوایی دشمن، حملاتش را شروع کرد و ما که کنار پل مستقر بودیم، مورد هجوم هواپیماها قرار گرفتیم. لذا چند تن از بچه‌ها شهید و زخمی شدند.

سه روز بعد، برای جابجایی گردان ما با گردانی که در خط بود، حرکت کردیم، که هنگام تعویض گردان، مسأله‌ای اتفاق افتاد که برای من خاطره بود و آن اینکه:

شب اول، وقتی گردان ما پشت جاده رسید، بچه‌ها خسته شده بودند و با خستگی در خط مستقر شدند، که اعلام شد؛ دشمن قصد پاتک دارد. این خبر را به فرمانده گروهانها اطلاع دادیم و گفتیم: که آماده باشند. عصر آن روز باران شروع به باریدن کرد و بچه‌ها برای فرار از باران به سنگرها رفتند. ما هم به اتفاق فرمانده گروهان‌ها در کنار بی‌سیم چی‌ها نشستیم که از فرط خستگی همه به خواب رفتیم. پس از مدتی متوجه شدیم، یکی ما را صدا می‌زند: «برادرها بلند شوند برای نماز» فکر کردیم نماز مغرب و عشاء است. وقتی بیرون آمدیم، دیدیم نزدیک طلوع آفتاب است؛ جا خوردیم، اما بعد دیدم که خداوند دشمن گیج را، کور کرده و الا ممکن بود ضربات جبران ناپذیری به ما بزنند.

روز، گردان را حرکت دادیم. همه آماده بودیم، جلوی هر حرکت دشمن را بگیریم.

خبر دادند که يك عراقی دارد پیش می‌آید و می‌خواهد اسیر شود. فکر کردیم شوخی می‌کنند، ولی بعد دیدیم که درجه‌دار عراقی است که سینه خیز به طرف ما می‌آید. یکی از بچه‌های خونین شهر که با زبان عربی آشنا بود، با او صحبت کرد، مشخص شد او واقعاً فرار کرده است. آن عراقی بعد از تسلیم شدن گفت: نیروهای عراقی قصد دارند پاتک بزنند. بدین صورت که اول با نیروی زرهی سرگرم‌تان کنند، و بعد با نیروهای پیاده عمل کنند.

او را با يك زخمی توسط آمبولانس به پشت جبهه انتقال دادیم. بعد از مدتی، از فرماندهی اطلاع دادند که، دشمن قصد پاتک دارد. میزان مهمات را بررسی کردیم؛ اما برای مقابله با يك پاتک کافی نبود. درخواست مهمات کردیم که بلافاصله تدارک شدیم. طبق گفته آن اسیر عراقی، دشمن حمله را با زرهی شروع کرد. ما کاملاً دستشان را خوانده بودیم. آنها با آتش شدید تا ۱۵۰ متری جاده که ما پشت آن مستقر بودیم، می‌آمدند و سریعاً بر می‌گشتند. این حرکت تا ساعت ۱۱ شب تکرار شد. بچه‌های ما هم چندین تانک آنها را شکار کردند، اما ناگهان گروهان سمت چپ تماس گرفتند که نیروهای پیاده دشمن روی خاکریزهای ما آمدند و با بچه‌ها به نبرد تن به تن مشغولند.

خواستیم به کمک آنها برویم که گروهان سمت راست هم همین خبر را داد. صدای الله اکبر بچه‌ها بلند شد و چندین عراقی به هلاکت و چند تن از بچه‌های فداکار ما هم به شهادت رسیدند. یکی از بچه‌ها بعداً تعریف کرد که: وقتی برادران اطرافم شهید شدند در يك گودالی پناه گرفتیم.

در همین حال دو نفر از عراقی‌ها را دیدم که یکی از بچه‌های ما را دست بسته می‌بردند. وقتی ۵۰ متری دور شدند و به آن طرف جاده رفتند، يك گلوله منور فضا را روشن کرد، آهسته بلند شدم، ببینم چه می‌کنند، در همین حال دیدم که يك قبضه

آریبی جی با موشك در چند قدمی من افتاده است. فكر كردم اگر عراقی‌ها آن برادر را با خود ببرند، ممكن است، عملیات لو برود و كار مشكل شود. با توكل به خدا، آریبی جی را برداشتم و به طرف آنها شليك كردم. خدایا! چه می‌بینم! دو عراقی زخمی افتاده‌اند و برادر ما با دست بسته، سالم به طرف ما برگشت، اما کمی ترسیده بود فریاد می‌زد: «مرا بردند، مرا کشتند.»

البته بعداً، این برادر را پیش من آوردند، به او دل‌داری دادم و گفتم: «خونسرد باش، تو نزد خودمایی» که آرامش خود را بازیافت. در این درگیری، عراقی‌ها کشته زیادی دادند. فرمانده آنها با تیر یکی از بچه‌ها که به چشمش زده بود، از پای در آمد و چون با سوتك افرادش را هدایت می‌کرد، سوتك به دهان، مرده بود. نیروی زرهی هم که از موقعیت نبرد تن به تن سوء استفاده و با حمایت «پی‌ام‌پی»،ها پیش آمده بودند، توسط نارنجك بچه‌ها منهدم شده بودند.

صبح آمار گرفتیم، حدود ۷۰ نفر زخمی و شهید داده بودیم. به قرارگاه خبر دادیم که برای ادامه نبرد به ۷۰ نفر نیرو نیاز مندیم و آنها گردانی را به جای ما به خط فرستادند، در حالی که یکی از گروهان‌ها را به پشت خط فرستاده بودیم و داشتیم گروهان باقیمانده را نیز انتقال می‌دادیم؛ بی‌سیم زدند که به پشت خط نیاید و آماده حمله باشید. با دریافت این خبر، به چهره بچه‌ها نگاه كردم، کاملاً خسته بودند، راهی زیاد رفته، نبردی تن به تن و هولناك را به انجام رسانده و تمام شب را تا صبح بدون يك لحظه وقفه جنگیده بودند؛ لذا دیگر رمقی برای جنگیدن نداشتند. این بود که با فرماندهی تماس گرفتیم و گفتم: که این بچه‌ها خسته هستند و آمادگی جنگیدن را ندارند. گفتند: از خود بچه‌ها نظر خواهی کنید.

بچه‌ها را جمع كردم و مسئله را با آنها در میان گذاشتم، گفتند: ما راه شهیدانمان را ادامه می‌دهیم و حاضریم بجای آنها (۷۰ نفر شهید و مجروح) نیز بجنگیم.. به این

ترتیب آنها را هم که به پشت خط فرستاده بودیم، فرا خواندیم و اعلام آمادگی کردیم. آفتاب، غروب کرده بود که بچه‌ها را سازماندهی کردیم. پشت خط، نماز مغرب و عشاء را با پوتین و لباس رزم خواندیم. با خدای خود راز و نیاز نمودیم، سپس آذوقه برداشته و آماده نبرد شدیم. بلافاصله، به فرماندهی تیپ اعلام آمادگی کردیم، گفتند: حرکت کنید و به خط دشمن بزنید و حتی منتظر دیگر گردان‌ها و تیپ‌ها نباشید. بچه‌ها را جمع کردم، گفتم: «برادران دیشب پاتک آنها به ما بود و امشب پاتک ما به آنها خواهد بود، باید به دشمن ثابت کرد که نیروی ایمان می‌تواند بر تانک‌ها و توپ‌های آنها غلبه کند. می‌خواهیم ثابت کنیم که در ۱۰ دقیقه اول، نیروهای اسلام می‌توانند خط دشمن را بشکنند.»

آنها قول دادند که این کار را با یاد خداوند آغاز خواهند کرد. نوحه‌ای و روضه‌ای خوانده شد. به یاد خدا و نام متبرک او، حمله را آغاز کردیم. ۳۰۰ متر با دشمن فاصله داشتیم، بچه‌ها را به ۳ گروه تقسیم کردیم. چپ-راست-وسط گفتم: وقتی منورهای دشمن خاموش شد با سرعت هر چه بیشتر به طرف آنها بروید و هر جا دشمن شروع به تیر اندازی نمود با او درگیر شوید. وقتی به ۵۰ متری دشمن رسیدیم، ناگهان دشمن متوجه شد و با دست پاچگی و فشار بی‌امان شروع به آتش ریختن بر سر بچه‌ها نمود. فریاد الله اکبر برادران سینه تاریک شب را شکافت و لرزه بر اندام دشمن انداخت. برادران با قدرت ایمان و آتش، بر سر دشمنان ریختند و تمام سنگرها و تانک‌های آنها را منهدم کردند و عده‌ی زیادی از آنها را به هلاکت رساندند.

شکسته شدن این خط، ۱۰ دقیقه به طول انجامید، تازه گردان‌های دیگر متوجه شدند و به ما بی‌سیم زدند که طرف شما چه خبر شده است؟

فکر می‌کردند که ما هنوز در خط مانده‌ایم، در پاسخ گفتیم: ما خط دشمن را شکستیم و تانک‌ها و نفرات آنها را منهدم نمودیم.

با هدایت فرماندهی تیپ^۱، به حرکت ادامه دادیم و به سوی قلب دشمن می‌رفتیم. حدود يك ساعتی از حرکتمان می‌گذشت که عملیات در طرف چپ و راست ما در خطی که ما از آن گذشته بودیم، شروع شد. در جلوی ما کسی نبود و ما از وسط به جلو می‌رفتیم و آن بدین علت بود که خط يك و دو دشمن شکسته شده بود و هیچ توپ و تانکی جلوی ما نبود.

بعد از طی مسافتی، به تعدادی تانک برخوردیم و با آنها درگیر شدیم، جنگ و گریز ادامه یافت. ساعت حدود ۲ صبح بود که به نزدیک مرز ایران رسیدیم، تماس گرفتیم، گفتند: آنجا مرز خودمان است، باید حدود ۵ کیلومتر بروید تا به دژ عراق برسید. تانک‌های موجود در مسیر یکی پس از دیگری توسط بچه‌ها منهدم می‌شد (آرپی چی زندهای ما تیرشان به خطا نمی‌رفت).

کمی جلوتر، عراقی‌ها يك قبضه توپ چهار لول روی يك ایفا کار گذشته بودند و آهسته آهسته می‌رفتند و بچه‌ها را با آن می‌زدند. مسیر را عوض کردیم و چند نفر از برادران به هر شکل خودشان را به ایفا رساندند و آن را منهدم کردند. به حرکت خود ادامه دادیم تا از مرزگذشتیم و به دژ رسیدیم. از آنجا، چراغ‌های يك پاسگاه عراقی که در روبروی ما قرار داشت، نمایان بود. بچه‌ها خسته بودند و هوا هم تاریک شده بود. گردان‌های دیگر هم عقب بودند و فقط تیراندازی و منوره‌های آنها را در درگیری می‌دیدیم. حدود نیم ساعتی استراحت کردیم، بعد به طرف پاسگاه عراقی حرکت نمودیم.

در اطرافمان کسی را ندیدیم. حدود ۴۰۰ متری که به جلو رفتیم، ناگهان از هر طرف آتش توپ و تانک، مستقیم بر سرمان باریدن گرفت. متوجه شدیم که دشمن ما

۱ - سردار شهید حاج حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

را دیده و منتظر است، تا آنقدر جلو برویم، تا راحت ما را قیچی کند.
 آسمان از شدت گلوله، قرمز شده بود. مهمات ما کاهش یافته بود و هر تانکی که
 زده می‌شد، سه تانک دیگر جای آن را می‌گرفت.

بچه‌ها به شهادت می‌رسیدند و ما هم دستور داده بودیم که با نهایت جدیت و
 تلاش به طرف دشمن آتش کنند. مهمات ما تمام شد. به بچه‌ها دستور دادیم که دوتا
 دوتا و چهارتا چهار تا به طرف دژ، عقب‌نشینی کنند.

آن شب باران آمده بود و سینه خیز رفتن بچه‌ها باعث شده بود تا گل و لای‌ها به
 لباس بچه‌ها بچسبند و باعث سنگینی آن شود، در نتیجه عقب برگشتن مشکل بود.
 مجروحین نیز نمی‌توانستند در گل و لای سینه خیز بیایند و مانده بودند، یک حالت
 عجیبی پیش آمده بود.

در حینی که بدنبال بچه‌ها می‌رفتم، دو تیر به هر دو پایم اصابت کرد، به بچه‌ها
 گفتم به عقب برگردند و خودم آنجا ماندم. به علت خستگی بیش از حد، بی‌سیم را
 که به دست خودم، بود به یکی دیگر از بچه‌ها دادم. آنها که می‌توانستند، به پشت دژ
 رفتند و من و بقیه مجروحین، در آنجا ماندیم. تانک‌های عراقی به طرف ما می‌آمدند،
 تا ما را با خود ببرند.

دو نفر از بچه‌ها که پشت یک تل خاک جلوتر، نشسته و سالم هم بودند، وقتی
 متوجه تانک‌ها شدند، شروع کردند با سینه خیز به پشت دژ بروند. در بین راه مرا دیدند
 که مجروح شده‌ام و در گل و لای افتاده‌ام، در حالیکه خوابیده بودند، دست‌های مرا
 می‌گرفتند و می‌کشیدند و تا حدود ۵۰ متر، مرا به این شکل عقب کشیدند. بالاخره با
 هر تلاش و زحمتی که بود، مرا به بغل دژ رساندند، در حالی که فقط همین ارتفاع دژ
 را با بچه‌ها فاصله داشتم و آن دو برادر، مشغول به عقب کشیدن من بودند، ناگهان

دشمن يك گلوله تانك به طرف ما شليك كرد و هر دو برادر فوق(كشاورز و نصر)^۱ زخمی شدند. يك تركش به پشت گردن من خورد و ما كه هر سه با هم زخمی شده بودیم، از این كار می‌خندیدیم و خود را به عقب می‌كشیدیم.

دشمن مسلسلها را روی سر دژ نشانه رفته بود و با آریبی جی و گلوله تانك، آن را هدف قرار می‌داد، تا هیچ كس نتواند از دژ بالا رود تا همه آنهايي را كه آن سوی دژ مانده اند، به اسارت ببرد و جلوی ما را هم كه در پشت تلی از خاك دراز كشيده بودیم با گلوله مستقیم تانك سد کرده بود. وضعیت عجیبی پیش آمده بود. یکی از بچه‌ها كه خیلی فداكار و يك دستش هم قطع شده بود، روی دژ می‌آمد كه مرا با خود ببرد و صدا می‌زد: بیا این طرف تا به شكلی به آن طرف انتقال بدهیم، ولی سریعاً آنجا را به گلوله می‌بستند و او فوری خودش را به پشت دژ می‌كشاند.

بچه‌های آن طرف دژ هم، عده‌ای مجروح بودند و عده‌ای هم از خستگی رمقی نداشتند، مهمات تمام شده بود، دو فرمانده گروهان و معاونین آنها هم شهید و مجروح شده بودند، بی‌سیم چي‌ها نیز شهید و یا مجروح شده بودند و بی‌سیم‌ها هم از كار افتاده، تنها يك بی‌سیم گردان كه با تیپ تماس داشت، مانده بود.

با توجه به این مسائل، بچه‌ها امکان دفاع از دژ و جلوگیری از پیشروی نیروهای دشمن كه به طرف دژ می‌آمدند را نداشتند. يك حالت یأس به ما دست داده بود و تا كمك برسد کسی هم نبود به بچه‌ها روحیه بدهد. در این حال، دشمن سه گلوله تانك در يك نقطه و نزدیک من زد. گرد و خاك زیادی بلند شد. انگار کسی به من گفت، تا گرد و خاكها هست، خودت را به بالای دژ برسان. شروع به سینه خیز كردم و در بین گرد و خاكها، خود را به سر دژ رساندم، دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود كه همان بی‌سیم چي مجروح، متوجه شد و مرا به پایین دژ انداخت. من كه از شدت خون ریزی

بی‌هوش شده بودم، در پشت دژ به هوش آمدم. در آن هنگام، تعدادی از بچه‌ها را که دور من جمع شده بودند، مشاهده کردم. ناامیدی و خستگی را در چهره آنها می‌دیدم. می‌اندیشیدند که این همه زحمت کشیدند، خون دل خوردند تا به هدفشان رسیدند؛ حالا دارد نتایج زحماتشان به هدر می‌رود. شب باران آمده بود و زمین پر از گل و لای شده بود و چون بچه‌ها سینه خیز آمده بودند، قیافه‌های بهمستی پیدا کرده: صورتها گلی، پیشانی بندها گلی و در کل کسی، کسی را نمی‌شناخت.

در حالیکه با فرماندهی تماس می‌گرفتم، یکی از بچه‌ها فریاد زد: يك ماشين سفيد رنگ به نزديك ما می‌آید. ماشين به ۵۰۰ متری ما که رسید، پشت مقداری خاک ایستاد. بچه‌ها سینه خیز نزدیک رفتند، آمبولانس خودی بود که برای گردان‌های دیگر مهمات آورده بود، و آنها را گم کرده بود و به نزدیکی ما رسیده بود. چون ممکن بود بالاتر بیاید و در دید دشمن قرار بگیرد، لذا بچه‌ها با سینه خیز می‌رفتند و مهمات می‌آوردند و شروع به تیر اندازی می‌کردند، تا دشمن خیال کند، ما هنوز مهمات داریم. بچه‌ها باز امیدی پیدا کردند و خدا کمکی رساند.

با فرماندهی تیپ تماس گرفتیم، آنها می‌گفتند: مقاومت کنید. الان می‌رسیم. در همین حال دیدم، صدای تانک‌ها شدید و شدیدتر شد. تصور کردیم دشمن به طرف ما می‌آید ولی در عین نا باوری، دیدیم که تانک‌های خودی بودند که با پرچمهای سبز و سرخ و سفید، در حال پیشروی بودند.

بچه‌ها به چهره هم نگاه می‌کردند، اشک شوق از چشمانشان جاری شده بود. منظره‌ای پدید آمده بود که توصیف آن غیر ممکن است. زرهی خودی به طرف ما پیش می‌آمد.

دو پی‌ام پی از همه جلوترتر بودند که یکی از آنها زودتر به ما رسید که فرمانده تیپ

«حاج حسین خرازی» در آن بود و زودتر نزد بچه‌ها آمد و از همه بخاطر رشادت و شجاعتی که نشان داده بودند، تقدیر و تشکر کرد، و بچه‌ها در مقابل، حرفی نمی‌زدند و فقط اشک شوق از گونه‌هایشان آرام می‌چکید.

تانک‌ها رسیدند و چون ما درخواست آمبولانس کرده بودیم، حدود ۲۰ الی ۳۰ آمبولانس سر رسیدند و کل نفرات گردان ما را که حدود ۷۰ نفر بودند، به پشت خط منتقل کردند. حرکت گردان ما این بود که دژ را تصرف کنیم تا سایر نیروها به ما برسند و از آنجا به طرف شلمچه رفته و آن را آزاد کنند. لذا نیروهای کمکی خواستند که به طرف بصره بروند، ولی بدلیل عدم تناسب موقعیت ادامه آن ممکن نشد. بنابراین بازگشتند و چند بار به خونین شهر حمله کردند تا سرانجام موفق به فتح آن شدند.

مظلومیت بسیجی‌ها / سخنرانی در مسجد اعظم زرین شهر

بسم الله الرحمن الرحيم.

گردهمایی حاضر و این سمینار به اسم جنگ است. پس باید صحبت از جنگ باشد. جنگی که بخاطر اداره صحیح آن در این مکان مقدس جمع شده‌ایم. جنگی که همه کاره آن مردم‌اند. نیرو و امکاناتش را مردم فراهم کرده و می‌کنند و اکنون ما هم که بخشی از مردم مستضعف هستیم، گرد آمدیم تا حرکت قاطع دیگری را بررسی کنیم. حرکتی که بارها انجام داده‌ایم و هر بار هم موفق بوده‌ایم. جمع شده‌ایم تا مانند همیشه حرف دلمان را بزنیم که همان سخن جنگ است. جنگی که بسیجی آن، آموزش می‌بیند و به جبهه اعزام می‌شود و بدنبال او دیگرانی که توان اعزام شدن ندارند، کمک‌های بی‌دریغشان را به جبهه می‌فرستند.

پس شکی در آن نیست، چون مردم را پشتوانه دارد و ما هم بالطبع جزئی از همین مردم هستیم و هیچکدام نمی‌توانیم و نباید اظهار عجز کنیم. باید دست بدست هم داده و به حول و قوه الهی و یاری امام زمان (عج) حرکتمان را ادامه دهیم. مقایسه کنید امروز را با ابتدای جنگ، زمانی که جنگ به ما تحمیل شد. اولین گروهی که از استان اصفهان به خوزستان اعزام شدند، حدود ۶۰ الی ۷۰ نفر بودند که با چند ماشین سیم‌رغ به خوزستان رفتند، که یکی از این سیم‌رغ‌ها را هم شهید باغبانی از ذوب آهن آورده بود و هنوز هم ذوب آهن نامه می‌فرستد که پولش را بدهید.

این سیمرغ آنقدر ترکش خورده بود که سوراخ سوراخ شده بود و مسئولین ذوب آهن هم مرتب فشار می‌آوردند که سیمرغ را بیاورید، بدهید. در آن زمان، جنگ با اینگونه مظلومیت‌ها ادامه می‌یافت، ولی امروزه، هر فرد متدین بازاری، یا هر خانواده شهید می‌تواند خودرو تهیه کند کاروانها به جبهه اعزام کند و کلاً خود مردم مستقیماً در جنگ و اداره کردن آن شریک هستند و هر کس خود را عضوی از نیروهای رزمنده می‌داند.

اگر بین نیروهایی که به خط مقدم جبهه می‌روند و آنهایی که پشت جبهه را اداره می‌کنند، وحدت باشد، این جنگ خواه ناخواه پیروز است و اگر ما نتوانیم از این تدارکاتی که این مردم شریف با نیت پاک فراهم می‌کنند و می‌فرستند، درست و بجا استفاده کنیم، خیلی مسائل پیش می‌آید. بخاطر دارم که در عملیات والفجر ۸، دشمن تمامی آمبولانس‌های ما را زده بود (به علت حساس بودن جای عملیات).

وقتی گزارش کردیم که به آمبولانس نیاز داریم، ۲۰ الی ۳۰ آمبولانس سریعاً فرستاده شد. اینها را مردم فرستاده بودند. وقتی می‌گوئیم مردم جنگ را تدارک می‌کنند، منظور این نمونه‌ها است. اما می‌گوییم، یک سری از افراد هم الان آمده‌اند. که راه خوزستان و جنوب را نمی‌دانند؟ کدام طرف است و نه جبهه رفته‌اند، نه کمکی کرده‌اند و فقط حرف زده‌اند. بسیجی و پاسدار را تضعیف می‌کنند. بسیجی که به جبهه می‌رود، باید خانه‌اش و خانواده‌اش تأمین داشته باشد.

وقتی برمی‌گردد و می‌بیند، خانواده‌اش امنیت ندارد، چه کسی را باید ببیند؟ من از طرف برادران بسیجی که در جبهه بودند، این سخن را نقل می‌کنم: اگر خانواده بسیجی در امان باشد، بیشتر و بهتر می‌جنگد، ولی بسیجی که از جبهه می‌آید و او را دست بسته از دادسرا به شهربانی می‌برند، بسیجی که حرف حق می‌زند. بسیجی که در میدان جنگ آنچنان فداکاری می‌کند و شهید می‌شود، اینجا با او اینگونه برخورد

کنند دیگر کجا می‌تواند دوباره حرکت کند و به جبهه برود؟ آن زمان که در کردستان چشم پاسداران را از حدقه در می‌آوردند و آنها را سر می‌بردند، این اشخاص که الان روی کار آمده‌اند و فقط حرف می‌زنند، کجا بودند؟ اما به آنها که فقط حرف می‌زنند و حتی راه خوزستان را هم بلد نیستند و خودشان را هم مسئول و همه کاره مردم می‌دانند می‌گوئیم: شما غلط می‌کنید حرف بزنید،

خدا شاهد است، در این خط تازه‌ای که رفته بودیم، يك گلوله توپ، چهار بسیجی را شهید کرد. نفر پنجم رفت سراغ آنها، يك گلوله به طرف او شلیک شد که او کلاً مفقود الاثر شد، آنوقت ما چطور به این افراد بگوئیم خانواده ات در امان نیست؟! اگر بخواهیم بسیج راه بیندازیم، باید شهرمان در امان باشد، باید خانواده بسیجی ما در امان باشد، آن شخصی که به جبهه کمک می‌کند در امان باشد، وقتی بسیجی از جنگ برمی‌گردد و می‌بیند در اینجا مسائل و مشکلاتی هست که نباید باشد، مجبور است داد بزند، که ای سپاه، ای بسیج، ای فرمانداری، ای نماینده، ای مسئولین که اینجااید.

این مسئله هست و یکی هم دم نمی‌زند. ما این را تا کی نگوئیم؟ در آنجا بسیجی ما شهید شود و در اینجا از این کارها انجام شود، مجبور است با دل شکسته برگردد و در آنجا شهید شود، آنها اینگونه مظلوم. بخدا قسم، اگر این جنگ به امید خدا و به لطف امام زمان (عج) با پیروزی تمام شود و این‌ها برگشتند، این افرادی را که اینجا دارند کار شکنی می‌کنند، گوششان را می‌گیرند و پرتشان می‌کنند بیرون «تکبیر حاضران» ما می‌بینیم، بسیجی‌ها در جبهه که هستند، آنقدر به هم اعتقاد دارند که هنگام نماز هر کدام دیگری را برای به عهده گرفتن امامت جماعت معرفی می‌کند. ولی وقتی می‌رسند به پشت جبهه، معلوم نیست چه در گوششان می‌خوانند که انگار از هم فاصله گرفته‌اند.

مثل اینکه در اینجاها هم باید سنگر سازی کنند. برادران بسیجی قول داده‌اند که وقتی از عملیات برگشتند. بیایند در شهر و با اینها کارشان را یکسره و حسابشان را تسویه کنند و این کار را خواهند کرد. بسیجی‌ها جانشان را برای جنگ می‌دهند و دیگر مردم مال شان را، آنوقت بعضی‌ها هم می‌آیند و حرف می‌زنند. موقع حرف نیست، هنگام عمل است. حرف مال زمانی بود که تازه می‌خواستیم راه بیفتیم و بدانیم جنگ چیست؟

اکنون جنگ را شناخته‌ایم و راه را تشخیص داده‌ایم و دیگر به حرف زدن احتیاج نیست. بیایید در جبهه‌ها ببینید برادران چگونه فداکاری می‌کنند و سپس از آنها تشکر کنید، نه از دور. آن مسئول اداره چکار کرده، ای که در جنگ شریکی؟

این کاروان تدارکاتی که به جبهه فرستادید، شاید وحدت برادران را صد برابر کرد، چون دیدند که مردم دوباره با اتحاد، کاروانشان را به حرکت در آوردند. جنگ را از پشت میز نمی‌توان اداره کرد. اینکه می‌گویند مسئولین باید در جنگ شریک باشند، یعنی که یک بسیجی کامل باشند، آیا بوده‌اند؟

برادر تو اگر می‌خواهی بسیجی از این منطقه حرکت بدهی، باید کمک‌هایی را هم که جمع می‌شوند، برایش بفرستی، بگوئی من توانستم این مثلاً صد تومان را تهیه کنم و برایت بفرستم. آن موقع است که وقتی از جبهه به شهر بازگشت، باتوی مسئول هماهنگ است، ولی اگر طور دیگری برخورد کنی، او هم هیچگاه با تو هماهنگ نمی‌شود.

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم
چون کبر کردی، از همه دونان، فروتری
بار درخت علم ندانم به جز عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته

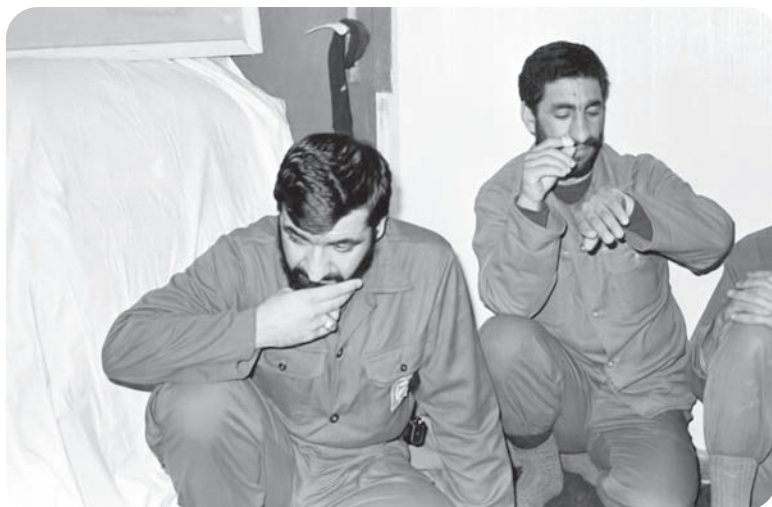


خاطرات

(گزیده‌ای از خاطرات بیان شده توسط هم‌زمان شهید)



محمد بن عبد الله



شجاع‌ترین فرمانده

شجاعت، یکی از ویژگی‌های شاهمراد بود. به جرأت می‌توان گفت: شجاع‌ترین فرمانده جنگ بود. مستقیم روبروی تیر و تانک دشمن حرکت می‌کرد، بدون اینکه پلک بزند و این یک چیز عجیب و بی‌سابقه بود. آنچنان شجاعت داشت که در مقابل انبوه آتش‌ها خم به ابرو نمی‌آورد.

فرماندهان ما دو گروه بودند: افرادی که همه آنها را می‌شناختند و کسانی که گمنام بودند، ولی دارای یک برجستگی‌های فوق‌العاده بودند. یکی از این فرماندهان که دارای برجستگی‌های خاص خودش بود، شاهمرادی بود.

يك حقيقت

شهید شاهمرادی را از همان اوایل جنگ، در منطقه دارخوین، در خط شیر، شناختم.

او کسی بود که بسیجی‌ها می‌گفتند: اگر خطی در حال سقوط بود؛ وقتی شاهمرادی می‌آمد، مطمئن بودیم آن خط دیگه سقوط نخواهد کرد. و این یک حقیقت بود. وقتی که می‌آمد تا نقشه عملیات را توجیه کند، با آن لهجه شیرین عشایری خودش، ساده حرف می‌زد، ولی بسیار دقیق طرح‌های عملیاتی را توجیه می‌کرد. من در بعضی عملیات‌ها دیدم که گلوله از بغل گوشش عبور می‌کرد، خمپاره کنارش به زمین می‌خورد، ولی ایشان انگار هیچ اتفاقی رخ نداده و ترسی به خودش راه نمی‌داد.



مواظب مردم باشید

با فرمان امام مبنی بر عزیمت به کردستان، از زرین شهر به سوی اصفهان حرکت کردیم. در جمع ما، شهیدان باغبان، قجه ای، شاهمرادی، محمدی و شهسواری بودند. در اصفهان سازماندهی شدیم. فرماندهی ما با شهید حاج حسین خرازی بود. در کردستان، مأموریت ما شهر پاوه بود. شهید شاهمرادی مرتب سفارش می کرد: مواظب مردم باشید. مردم پاوه بی تقصیرند. مواظب باشید گلوله ای به سوی مردم شلیک نشود.

با این توصیه ی شهید شاهمرادی، پس از پاکسازی شهر پاوه، اکثر بچه های زرین شهر با مردم پاوه به راحتی ارتباط برقرار و نقشه های تفرقه افکنانه گروهک ها را نقش بر آب کردند.

درمیان بسیجی‌ها

شاهمرادی علاقه خاصی به بسیجی‌ها داشت و اکثر اوقات فراغت خود را، با آن‌ها و میان آن‌ها سپری می‌کرد. در برخوردها نیز فرقی بین فرمانده گردان، گروهان و یک بسیجی نمی‌گذاشت.

جالب‌تر از همه اینکه در رزم شبانه، خود شخصاً شرکت می‌کرد. بعد از اینکه طرح رزم را می‌ریخت، موقع عمل، به جای اینکه مثل سایر مسئولان و فرماندهان، جزء نیروهای آموزش دهنده باشد، جزء بسیجی‌ها می‌رفت.

این کار او چندین حُسن داشت، اول: بالا بردن روحیه بسیجی‌ها. دوم: نظارت نزدیک بر توان دریافت و عکس‌العمل نیروهای بسیجی در شب عملیات، سوم اینکه وقتی او میان بسیجی‌ها بود ما نیز نمی‌توانستیم زیاد بر آن‌ها سخت‌گیری کنیم و باعث تعدیل شدت رزم شبانه می‌شد.



درد و لبخند

شهید شاهمرادی فردی شوخ طبع بود. یکی از بزرگترین جاذبه‌های او همین اخلاق و تبسم دائمی وی بود. آنقدر خوش اخلاق بود که حاضر نبود لبخندش را با هیچ چیز عوض کند.

یکبار در منطقه عملیاتی بیمار شد. ولی از آنجا که به وجود او نیاز بود، مدت چهل روز بیماری و درد را تحمل کرد و حاضر نشد برای معالجه به عقب برود. در حالی که درد را در اندرون خود تحمل می‌کرد، یک لحظه تبسم و لبخند از لبانش دور نمی‌شد.

◀ به نقل از رمضان الله وکیل

میهمانی شبانه

در خط پدافندی پاسگاه زید، عراق دایماً، مقرها یا سنگرهای کمین در جلو ایجاد می‌کرد. شهید شاهمرادی اعتقاد داشت که این مقرها و کمین‌ها باید مرتب مورد حمله و انهدام قرار گیرند و از دشمن سلب آسایش شود. او هر شب يك تیربار یا آرپی جی برمی داشت و به همراه چند نفر به جلو می‌رفتند و موقع حرکت به شوخی می‌گفت: "می‌خواهیم برویم مهمانی شبانه و يك سری به همسایه‌ها بزنیم." در این حملات یا به قول خودش مهمانی‌ها، او همیشه جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد و خودش را سپر بلا یا فدائی بقیه می‌نمود.



بچه‌ها عراقی!

يك شب، از شدت گرما، پشه و سروصدای بچه‌ها، شاهمرادی به آن طرف خاکریز که سمت عراقی‌ها بود، رفته و خوابیده بود. صبح زود، نگهبان متوجه شده بود يك نفر آنجا خوابیده است.

با سروصدا او را بیدار کرده و به او ایست داده بود. شاهمرادی نیز که عربی می‌دانست به عربی چیزهایی گفته بود. ناگهان آن بسیجی فریاد زد: "بچه‌ها عراقی! عراقی!" همه سر خاکریز جمع شدیم، دیدیم، شاهمرادی است که با خنده از این شوخی جالب از جا برخاست و بدون اینکه از گلوله‌های دشمن برسد، به این سوی خاکریز آمد.



مسجد جبهه

در اوایل جنگ که شهید محمدعلی شاهمرادی به جبهه آمد و در خط دارخوین مستقر شد، دست به يك اقدام فرهنگی بی‌سابقه‌ای زد که به عنوان يك سنت حسنه بعدها در تمامی محورهای عملیاتی باقی ماند.

علی رغم نبودن وسایل مهندسی و امکانات، او با کمک دوستانش، اولین مسجد جبهه را تحت عنوان: "مسجد عاشقان حضرت مهدی (عج)" در محور دارخوین تأسیس کرد و در خط مقدم، نماز جماعت را بر پای داشت.

◀ به نقل از امیر کوهکن

باید با عراقی‌ها کشتی بگیریم

در مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس، شب هنگام، شهید شاهمرادی آمد و با شوخی گفت: "بچه‌ها امشب باید با عراقی‌ها کشتی بگیریم." ما همه خندیدیم، ولی منظور او نبرد تن به تن یا بهتر بگوییم تن به تانک بود.

در این عملیات فرمانده محور، شاهمرادی و فرمانده گردان زال یوسف پور بود. آن شب به خوبی گذشت و صبح ساعت ۱۰ پشت خاکریز جدید مستقر شدیم. اسراراً تخلیه کرده، خوشحال از این همه پیروزی، مشغول خوردن غذا شدیم. بعضی از فرط خستگی درازکش غذا می‌خوردند، بعضی نشسته و اکثراً تکیه به خاکریز زده بودند.

ناگهان سر و صدا بلند شد و خاکریز مثل اینکه تکه تکه شود و به هوا برود شروع به لرزیدن نمود. خط در يك لحظه به هم ریخت، تانک‌ها و نفربرهای زرهی عراق غافلگیرانه هجوم آوردند و تا پشت خاکریز خودی آمدند. جنگ تن با تانک و نفر با نفربر شروع شد. از زمین و آسمان آتش می‌بارید و جنگ سختی در گرفت.

در حالی که مشغول زدن تانک‌ها بودیم يك نفر فریاد زد: "عراقی‌ها وارد خاکریز شدند." دیدم نیروهای پیاده دشمن سر رسیدند. هیچکس نمی‌دانست چه کار بکند. عراقی‌ها انتظار نداشتند به این سرعت تا پشت خاکریز ما بیایند، دست و پایشان را گم کرده بودند، ما هم که کلاً غافلگیر شده بودیم.

امداد غیبی رسید و شاهمرادی پیدایش شد. سریعاً با کمک برادران ارتش، يك نفربر آورد و در حالی که فریاد می‌زد: "من شاهمرادم" يك تانک را زد. با انفجار تانک، تا حدودی ورق به نام ما برگشت. نفربرهای ارتش، شروع به شلیک موشک کردند و

چندین دستگاه تانک دشمن منهدم شد.

صحنه خیلی زیبایی بود. شاهمرادی را همه بچه‌ها نمی‌شناختند و او مجبور بود خودش را معرفی کند.

البته به همه نیروهای ارتش، سپاه و بسیج گفته بودند: فرمانده محور شاهمرادی است ولی به قیافه، خیلی‌ها او را نمی‌شناختند. به همین دلیل برای اینکه به حرفش گوش دهند و سلاح و نفربر در اختیارش بگذارند، مرتب فریاد می‌زد: "من شاهمرادم. در آن معرکه، فریادهای او و شلیک‌های مداومش با نفربر و کاتیوشا دقیقاً مثل رجز خوانی پهلوانان قدیم در میدان‌های جنگ و کشتی بود.

يك تانك می‌زد و می‌گفت: "من شاهمرادم. " يك فرمان صادر می‌کرد، يك رگبار می‌گرفت و می‌گفت: "من شاهمرادم"

فریادهای او، روحیه رادر دل ما و ترس رادر دل دشمن که حالا دیگر با هم مخلوط شده بودیم، زیاد می‌کرد. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر، پاتک با پیروزی ما و شکست دشمن داشت به پایان می‌رسید، تازه به حرف شاهمرادی رسیدم که می‌گفت: "باید با عراقی‌ها کشتی بگیریم"

◀ به نقل از قربان علی قربانی



او يك لشكر است

این مطلب را که شهید شاهمرادی از گلوله نمی‌ترسد، همه می‌دانستند. من هم شنیده بودم، ولی تا با چشم ندیدم، باور نکردم. شانزده ساله بودم که در عملیات خیبر شرکت کردم. روز بعد از عملیات از سه طرف، یا بهتر بگوییم، از چهار طرف در محاصره قرار گرفتیم. سه طرف، دشمن با تمام توان و پشت سر نیز باتلاق و آب‌های هورالعظیم. شدت آتش دشمن به قدری بود که سعی می‌کردیم تمام بدن را به زمین بچسبانیم تا تیر یا ترکش به ما اصابت نکند. تعدادمان اندک بود و هر شهید یا مجروحی که می‌دادیم، روحیه مان ضعیف‌تر می‌شد. ناگهان شاهمرادی آمد با قد برافراشته، با شجاعت تمام، بدون واژه‌ها از آن همه آتش، ابراهیم وار قدم می‌گذاشت. با دیدن او، روحیه بچه‌ها چند برابر شد و با يك يورش، توانستیم پاتک را دفع و دشمن را به عقب برانیم. اینجا با خود گفتم او به تنهایی يك لشكر است.

گریه در گودال

حدود ساعت ۱۰ شب، شهید شاهمرادی پیشنهاد کرد: "دوستان بیاید امشب دعای توسل بخوانیم." بعضی از دوستان گفتند: "ما خسته هستیم و می‌خواهیم بخوابیم."

ولی شاهمرادی با سه تن دیگر، روی دژ عراق که خط دوم ما محسوب می‌شد رفته و شروع به خواندن دعا کردند. با شروع دعا، صدای گریه و زمزمه شاهمرادی بلند شد.

شب تاریک، منطقه عملیاتی، جمع دوستانه و خلوت، موقعیت مناسبی را برای راز و نیاز با محبوب فراهم کرده بود. اواسط دعا، از گوشه و کنار خاکریز، صدای گریه بسیار سوزناکی توجه مرا به خود جلب کرد.

احتمال می‌دادم محمدعلی باشد، ولی یقین نداشتم. از طرفی خجالت می‌کشیدم سرم را برگردانم بینم کدامیک از بچه‌ها در جمع ما نیست. در اواخر دعا که نام مبارک امام زمان (عج) و توسل به آن حضرت به میان آمد، دیدم شهید شاهمرادی است که این چنین می‌گرید.

او در آن تاریکی، گودالی را که از انفجار گلوله توپ درست شده بود، یافته و همانند جسدی که در گور نهاده باشند، در آن خوابیده و این‌طور ضجه و شیون می‌نمود.

تجدید قوا

کسانی که در روز کارهای طاقت فرسا انجام می‌دهند، شب فرصت مناسبی دارند تا با خدا به راز و نیاز پرداخته، نماز شبی بجا آورده، تجدید قوا نمایند. محمدعلی نیز با توجه به مسئولیتهای سنگینی که در تیپ داشت، با وجود اینکه هیچگاه از کار اظهار خستگی نمی‌کرد ولی پس از چند شبانه روز کار مداوم و طاقت فرسا، آثار خستگی در چهره‌اش هویدا بود.

يك شب خسته از کار مداوم روزانه، در چادر خوابیده بودم و در حالی که از شدت خستگی خوابم نمی‌برد، ناگهان زمزمه دلنشینی توجهم را به گوشه‌ی چادر جلب کرد. صدایی که از ژرفای جان، معشوق را می‌خواند و آرام آرام او را طلب می‌کرد. بدون سر و صدا، نیم خیز شدم، دیدم محمدعلی است. او که خسته‌تر از من بود و باید زودتر از من می‌خوابید و دیرتر بیدار می‌شد، ولی عشق به محبوب، شاهمرادی خسته را از رختخواب جدا کرده بود، تا با راز و نیاز تجدید قوا نموده و صبح با روحیه‌ای تازه، مشغول خدمت به اسلام شود.

جنگ که شوخی ندارد

زمانی که قرار بود، تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم^(ع) خط پاسگاه زید را از یکی از یگان‌های مستقر تحویل بگیرد، شهید شاهمرادی همراه چند نفر دیگر جهت بازدید خط و برآورد تعداد نیرو و امکانات و تجهیزات به منطقه رفتند. وقتی به خط رسیدند، دیدند نیروهای خودی کنار خاکریز مشغول شنا کردن هستند. از خاکریز بالا رفت، با تعجب دید، نیروهای عراقی نیز جلوی خاکریز خودشان، آب تری می‌کنند! نگاهی به اطراف کرد، یک تیربار گرینف با نوار کامل توجهش را جلب نمود.

آرام پشت تیربار قرار گرفت و ناگهان نیروهای غافل دشمن را که به جست و خیز شنا مشغول بودند، به گلوله بست. چند نفری که سالم ماندند، خط مارا به گلوله و خمپاره بستند. نیروهای خودی نیز وحشت زده به این طرف خاکریز گریختند و چون شاهمرادی را نمی‌شناختند به او پرخاش کردند، "تو کی هستی؟ چرا خط را ناامن کردی؟"

شهید شاهمرادی در حالی که با خونسردی از پشت تیربار بلند می‌شد. با دست، جلو را نشان داده گفت: "آنجا میان دو خاکریز یک میدان درست کرده و صبحگاه مشترک را با عراقی‌ها برپا کنید! جنگ که شوخی و اهمال ندارد. همین بی‌توجهی‌هاست که تا به حال دشمن چند مرتبه به مواضع شما نفوذ کرده و از شما شهید و اسیر گرفته است."



ما عشایر

اندام مناسب، قدرت بدنی و قد و قامت بلند شاهمرادی از يك طرف، آزادمنشی، آزاد اندیشی، پاکی و صفای او از طرف دیگر، حاکی از زندگی عشایری پدر و مادرش و نتیجه سرکردن سال‌های دراز او در بیابان بود.

یکی از مواردی که شاهمرادی در شوخی‌هایش به کار می‌برد و همه را می‌خنداند، استفاده از فرهنگ و اصطلاحات عشایری و بیابانی بود. در خط پدافندی شلمچه بودیم و شاهمرادی نیز فرمانده خط بود. از سر شب تا نزدیک صبح، چندین بار ضمن سرکشی، وضعیت نگهبانها را بررسی می‌کرد، نزد هرکدام می‌نشست و با دوربین مادون قرمز، دقیقاً آن سوی خط را دیده بانی می‌کرد. يك شب به او گفتیم: "شاهمراد، پس کی می‌خوابی؟ همانطور که با دوربین مشغول دیده بانی مواضع دشمن بود، گفت: "ما عشایر می‌گوییم، اگر چوپان بخوابد، صبح که بلند شود از گله‌اش خبری نیست." او مقصود خود را با این جمله زیبا، ساده و همراه با طنزی ملیح، بیان کرد.

طغیان آب

در شرایط سخت و بحرانی، شاهمرادی هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. نمی‌گفت: من فرمانده‌ام، می‌توانم دستور بدهم، بقیه باید انجام بدهند و ... یک روز در پاسگاه زید به علت بارندگی، آب طغیان کرد و قسمتی از خاکریز خودی به خطر افتاد. خبر به مهندسی دادند تا تجهیزات بیاورند و خاکریز را از محاصره سیل نجات دهند.

در این حین محمدعلی منتظر رسیدن نیروهای مهندسی نشد، چون ممکن بود کار از کار بگذرد و به قول شاعر:

سرچشمه باید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

او با خلوص تمام، خود را میان شکافی که آب در خاکریز ایجاد کرده بود، انداخت و به نیروهای حاضر گفت: "با دست، خاک، کلوخ و گونی بریزید."

و او در حالی که تا نیم تنه، میان آب و گل غوطه می‌زد، کلوخ‌ها و گونی‌هایی را که نیروها می‌ریختند، با دست در شکاف قرار می‌داد تا جلوی نفوذ آب گرفته شود.

زنجیر زن

در ماه محرم، شاهمرادی به طور محسوسی عوض می‌شد. غمگین، گرفته، کم حرف. دیگر آن شاهمرادی نبود که اگر ده ساعت هم پشت سر هم صحبت می‌کرد يك لحظه احساس خستگی نکند. ماه محرم در جبهه بودیم و به اتفاق شهیدان باباجانی و محسن عارف، سعی می‌کردیم در گردان حضرت رسول (ص) مراسم سینه زنی و زنجیر زنی به پا کنیم، چون باعث تقویت روحیه نیروهای خودی می‌شد.

جالب بود که خود شاهمرادی از مشوقین ما در این کار بود. خدا رحمت کند باباجانی را می‌گفت: "هر وقت وارد مجلس می‌شدم و می‌دیدم شاهمرادی در صف اول عزاداری با آن همه عشق، برای امام حسین (ع) محکم زنجیر می‌زند، بی‌اختیار به یاد سرداری و علمداری حضرت عباس (ع) می‌افتادم و با خود می‌گفتم: این همه رشادت، شهادت و فداکاری را از قمر بنی هاشم (ع) الهام گرفته است."

يك شب پابرهنه عازم حرکت در دسته سینه زنی بودم. دیدم يك نفر کنار سیم‌های خاردار، انتهای پادگان نشسته است. در تاریکی جلوتر رفتیم، دیدم اشعاری در مرتبه سالار شهیدان (ع) زمزمه و زار زار، گریه می‌کند. فوراً حدس زدم شاهمرادی باشد، چون عاشق‌تر از او کسی نبود. گویا متوجه حضور من شده بود. بلند شد برود، زیر نورافکن او را شناختم، بله خودش بود.

گونی را سرت کن

دو روز قبل از عید نوروز، در خط مشغول دیده بان‌ی بودم و قرار بود فردا به مرخصی بروم. در این حین شنیدم که بچه‌ها به هم می‌گفتند: "شاهمراد دارد به خط می‌آید." سر خود را از سنگر بیرون آوردم ببینم چه خبر است.

ناگهان چیزی محکم به سرم خورد و مثل کلاه گشادی که تا روی بینی بیاید به سرم کشیده شد. لبه‌های آن را بالا زدم، دیدم شاهمرادی است. با تبسمی آکنده از محبت گفت: "مگر نمی‌خواهی شب عید خانه باشی؟"

گفتم: "بله" گفت: "لااقل این گونی را سرت کن تا تا تیرانداز دشمن سرت را نبیند."

گونی با رنگ خاص خود باعث می‌شد که موهای سیاه رنگ و سر دیده بان از چشم دشمن محفوظ بماند).

فرمانده ناشناس

اولین بار بود که به جبهه می‌رفتم. نام شاهمرادی را شنیده بودم و خیلی دلم می‌خواست او را از نزدیک ببینم. اتفاقاً در جبهه با هم برخوردی داشتیم ولی او را نشناختم. از من پرسید: "جوشکاری هم می‌دانی؟"

گفتم: "چطور؟"

گفت: "می‌خواهم سوله بسازی."

با خود گفتم: باید از مسئولین باشد. ساعتی بعد، جهت کاری به بهداری رفتم. درست جوابم را ندادند و گفتند: "باید ساعت ۲ بعد از ظهر بیایی". آن برادر هم آمد، مسئول آنجا به او نیز همین را گفت و اضافه کرد: "وقت ناهار است."

او گفت: "من سرما خورده‌ام. فقط چند تا قرص می‌خواهم."

فایده‌ای نداشت. باید ساعت ۲ می‌آمدیم. گفتم: اگر فرمانده یا مسئول باشد با او چنین برخوردی نمی‌کنند. تا ساعت ۲ صبر کردم او نیز آمد.

در حال گرفتن دارو بود که يك نفر صدایش کرد: "برادر شاهمرادی" یکه خوردم. ای عجب! او شاهمرادی است. آن فردی که از ظهر، شاهمرادی را برای چند قرص معطل کرده بود، نمی‌دانست چگونه عذر خواهی کند.

ولی شاهمرادی جوانمردتر از این حرف‌ها بود و گرنه، شاهمرادی نمی‌شد. در حالی که با او دست می‌داد، گفت: "عیبی ندارد برادر! طوری نیست! اینجا ما همه در خدمت رزمندگان هستیم. سعی کن بیشتر به نیروها رسیدگی کنی."

تدبیر فرمانده

بعد از ظهر ۱۳۶۲/۱۲/۹ در عملیات خیبر، متوجه شدیم، وضعیت منطقه بسیار خطرناک شده است. چون در جناح راست ما، خط سقوط کرده و دشمن با نفوذ به مواضع خودی، قصد بستن راه‌های ارتباطی ما را با هورالعظیم داشت، تا همه را به محاصره اندازد.

من فرماندهی گروهان تازه تأسیس "اس پی جی ۱۱" را بر عهده داشتم و بای سیم با فرماندهی در تماس بودم. شهید شاهمرادی، مدام اجرای آتش می‌داد تا تانک‌های دشمن نتوانند به خط خودی نزدیک شوند.

آن گاه خودش به خط آمد و به من و فرمانده گردان پیاده گفت: قرار است عقب‌نشینی کنیم ولی اگر اعلام کنیم، سازماندهی نیروها به هم می‌خورد و ممکن است بسیجی‌ها حاضر به عقب‌نشینی نشوند و باعث تلفات آن‌ها گردد. پس بهتر است اعلام نشود.

سپس به نیروها اعلام کرد: از قرارگاه دستور داده شده که ما از محور دیگری عملیات انجام دهیم. کلیه نیروها سریعاً کنار اسکله جمع شوند. و به ما گفت: "تا آخرین نفر سوار قایق نشده، شما اجرای آتش کنید." و ما عمل کردیم.

با این تاکتیک، خیلی آرام و خونسرد، کلیه نیروها را با حداقل تلفات به عقب منتقل نمود و در آخر، ما نیز عقب‌نشینی کردیم. خوب به یاد دارم، آخرین نفری که سوار قایق شد، خود شاهمرادی بود



نماز در قایق

در منطقه هورالعظیم، تا نزدیکی‌های غروب آفتاب، در حال شناسایی بودیم. مسیری طولانی، طی کرده بودیم. موقع مغرب، شهید شاهمرادی گفت: می‌خواهم نماز بخوانم.

من گفتم، میان مواضع دشمن؟! ! ممکن است هر لحظه شناسایی شده حتی اسیر شویم.

ولی او بدون اعتنا به حرف من، آرام مشغول گرفتن وضو بود. وقتی به خود آمدم، دیدم که اصلاً جنگ ما به خاطر نماز است، همانگونه که امام حسین^(ع) نیز وسط میدان کربلا در ظهر عاشورا نماز خواند.

يك پتو وسط قایق پهن کرده، به محمدعلی اقتدا، و نماز را همان جا به جماعت بر پا کردیم.

خط زید

در خط پاسگاه زید، يك شب شهید محمدعلی شاهمرادی به همراه فرمانده تیپ ۴۴ برادر علی زاهدی به خط آمدند. در بازگشت، چند کیلومتر که دور می‌شوند، متوجه می‌شوند آب‌های منطقه پاسگاه زید یکی از سیل بندها (خاکریزها) را قطع کرده و به طرف مقر مهندسی تیپ در حال جریان است.

شهید شاهمرادی، یکی از رزمندگان همراه خود را به مقر مهندسی فرستاد تا چند دستگاه لودر و بولدوزر جهت ترمیم خاکریز و قطع جریان آب بیاورد.

با رسیدن خبر، بنده که جزء نیروهای مهندسی بودم، همراه چند دستگاه ماشین آلات راه‌سازی حرکت کردم.

وقتی که رسیدم، دیدم شهید شاهمرادی و فرمانده تیپ هرکدام يك پل شناور موسوم به پل "کوثری" برداشته، جلو جریان آب را گرفته‌اند، تا شکاف بیشتر نشود. چون جریان آب با هر موجی بخشی از خاکریز را در خود حل می‌کرد.

شهید شاهمرادی همین‌طور که پل را گرفته بود، به راننده لودر گفت: خاک بریزد. وقتی لودر بیل خاک را روی يك طرف پل ریخت، سمت دیگرش که شهید شاهمرادی ایستاده بود، بالا رفت و او با سر داخل آب افتاد.

در حالی که سراپا خیس بود، از میان آب و گل در آمد و صدای قهقهه‌اش همه جا را پر کرده بود.

نمی گویی شاهمرادی کجاست؟

در عملیات والفجر ۸، عصر هنگام، شهید شاهمرادی به من گفت: "می‌روم يك سرکشی به خط بکنم. " وقتی رفته بود، ما هم از فرط خستگی به خواب رفتیم. شاهمرادی دیده بود چند دستگاه ماشین آلات مهندسی به این طرف ارونده شده، یکی از بولدوزرها را هدایت کرده بود تا جلو ما خاکریزی احداث نماید که جان پناه بهتری داشته باشیم. چون ما را در حال خواب دیده بود، بیدارمان نکرده، خود با دو سه نفر نیروی بسیجی، بولدوزر را جلو برده، مشغول زدن خاکریز شده بودند و شاهمرادی نیز با يك اسلحه و بی‌سیم مشغول نگهبانی و حفظ امنیت آن بود.

وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم شاهمرادی نیست. نگران شدم، پس از مدتی جستجو او را کنار بولدوزر یافتیم. به شوخی به من گفت: " معلوم هست کجایی؟ نمی‌گویی شاهمرادی کجاست؟ کشته شد؟ بلایی سرش آمده؟" عذر خواهی کردم. گفت: این اسلحه را بگیر، وقت نماز است. همانطور که بی‌سیم بر پشتش بود به نماز ایستاد و در رکعت دوم، من بی‌سیم را از پشتش برداشتم، تا راحت‌تر باشد.

جنازه عراقی

ساعت ۶ عصر بود که وارد جزیره‌ام الرصاص شده و با دشمن درگیر شدیم. يك مرتبه يك نفر فریاد زد: آیت رجاییان شهید شد. این خبرمانند پتکی بر سر نیروها فرود آمد. و همه می‌گفتند "حالا چه کار کنیم؟" در همین افکار بودم که دیدم يك نفر جلو آمد و گفت: "اگر آیت شهید شد، خوشا به سعادتش، من هستم."

از رزمنده کنارم پرسیدم "او کیست؟" گفت: "محمدعلی شاهمرادی معاون تیپ است." او ما را مجدداً سازماندهی و به طرف دشمن حمله بردیم.

در حالی که از شدت آتش، ما همگی داخل کانال حرکت می‌کردیم او روی جاده می‌رفت و فرماندهی و جنگ با دشمن را توأمان انجام می‌داد.

نیمه‌های شب، دستور عقب‌نشینی صادر شد. وقتی به کنار اسکله رسیدیم، شهید شاهمرادی دستور داد، که هر کس باید يك مجروح یا يك شهید را با خود بیاورد.

من چون جثه کوچکی داشتم، همراه يك بسیجی هم سن و سال خود رفتم و در تاریکی يك جنازه پیدا کرده، با سختی و مشقت، کنار اسکله آوردیم.

نفس زنان به شاهمرادی گفتیم: ما يك شهید آوردیم؛ حالا آزاد هستیم برویم. او چراغ قوه‌ای روی چهره جسد انداخت و در آن تاریکی شروع به خندیدن نمود.

بعد در حالی که دست بر شانه‌های ما می‌گذاشت و سعی می‌کرد ما دو بسیجی کوچک اندام را نرنجانند گفت: "نیاوردید! حالا هم که آوردید عراقی آوردید، زود سوار شده بروید!"



سرکشی به نگهبان ها

در مقر تیپ ۴۴، واقع در ساختمان انرژی اتمی، شب‌ها تا صبح در تعمیرگاه، به تعمیر وسایل نقلیه تیپ مشغول بودم. شب هوا خنک‌تر و تعمیرگاه خلوت‌تر بود، لذا کار بهتر از روز پیش می‌رفت. البته روزها هم کار می‌کردیم.

یک شب ساعت سه و نیم بامداد، شاهمرادی وارد تعمیرگاه شده، چرخ‌های اطراف زد و گفت: "برای امثال من ممکن است دیگر از این وقت‌ها پیدا نشود." در حالی که داشت از تعمیرگاه خارج می‌شد، گفت: "برو بخواب مؤمن." گفتیم: "پس خودت چی؟"

گفت: "میروم سری به نگهبان‌ها بزنم." متوجه شدم حتی در زمانی که عملیات نیست و همه در حال استراحت هستند. او شب‌ها تا صبح چند مرتبه به نگهبانان سرکشی می‌کند تا آمادگی خود و آنها همیشه حفظ شود.

فرمانده عملیات

شاهمرادی را از عملیات فتح‌المبین می‌شناختم و شجاعت و شهامت او را در عملیات بیت‌المقدس که در جناح چپ ما می‌جنگید، دیده بودم. لذا وقتی که در عملیات محرم بنده به عنوان فرمانده قرار شد تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم^(ع) را تشکیل دهم، از وی دعوت کردم. با پیوستن شاهمرادی به تیپ، او را به فرماندهی عملیات تیپ منصوب کردم. گر چه با اکراه پذیرفت.

نقش او در تیپ يك نقش تعیین کننده بود. جدیت و پشتکار در کارها، همراه با تدبیر و شهامت او، باعث شده بود که هر جا در سخت‌ترین شرایط عملیات، شاهمرادی حضور داشت، من احساس آرامش نمایم.

با آمدن محمدعلی به تیپ، تحولی بنیادین در طرح و عملیات تیپ که حساس‌ترین واحد بود ایجاد شد و هر روز و همیشه برای مناطق مختلف عملیاتی، طرحی تهیه و تنظیم می‌شد. او با اینکه فرمانده عملیات تیپ بود ولی در شناسایی‌ها به کمک برادران اطلاعات می‌رفت و در شناسایی‌ها، خود شخصاً شرکت می‌نمود.



مجروحیتش را پنهان کرد

چند روز قبل از عملیات، شاهمرادی به اتفاق فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب^(ع) به قرارگاه رفت تا نسبت به آخرین نقشه‌های عملیات توجیه شوند. در راه بازگشت ماشین آنها با یک تریلی کمرشکن تصادف کرده و هر دو مجروح شدند.

ما از قضیه بی‌خبر بودیم و از نیامدن شاهمرادی نگران شدیم. روز بعد، راننده ماشین به قرارگاه آمد و قضیه را به شهید آقا جمال طباطبایی اطلاع داد. آقا جمال گفت: "از نیروها مخفی بماند چون ممکن است باعث تضعیف روحیه آنان شود."

فردای آن روز شاهمرادی از بیمارستان مرخص شد و به مقر آمد. او که می‌دانست چقدر محبوب قلوب بسیجی‌هاست، باندها و پانسمان صورتش را بیرون از مقر باز تا کمتر متوجه مجروحیت او شوند.

◀ به نقل از مرتضی شریفی

موتور سیکلتی میان انبوه آتش

عملیات والفجر مقدماتی در زمستان سال ۶۱ در منطقه جنوب انجام گرفت. شهید شاهمرادی تا آخرین لحظه عبور، سفارش بسیجی‌ها را به فرماندهان می‌نمود. از آن پس نیز با بی‌سیم سفارش می‌کرد. ساعت ۶ صبح، گروهی از نیروهای خودی به محاصره دشمن افتادند، لذا هدایت با بی‌سیم و پیک کارگر نیفتاد. همه قطع امید نموده و روحیه‌ها تنزل کرده بود. در همین موقع نیروهای محاصره شده دیدند که یک موتور سیکلت سوار از میان انبوه نیروهای دشمن به سرعت به سمت آنان می‌آید.

وقتی موتور رسید، دیدند شاهمرادی است. بسیجی‌ها با دیدن این فرمانده شجاع و دلسوز که شخصاً به یاری آنان آمده بود، به وجد آمدند و روحیه‌شان چند برابر شد. با کمک شهید شاهمرادی با یک یورش، حلقه محاصره شکسته شد و رزمندگان از محاصره نجات یافتند. وقتی به عقب می‌آمدند، خود شاهمرادی، نیروها را از معبر میدان مین، عبور می‌داد تا خدایی ناکرده آسیبی نبینند.

شناسایی خونین

در يك سفر زیارتی به قم، افتخار مجالست با محمدعلی شاهمرادی را داشتم. در راه از او خواستم خاطره‌ای برایم بازگو کند. پذیرفت و گفت: "يك شب با شهید تاجمیر ریاحی جهت شناسایی منطقه عملیاتی والفجر ۴، رفته بودیم. چون برای آشنایی با منطقه و اطلاع از کمیت و کیفیت توان رزمی دشمن رفته بودیم، هیچ گونه سلاح و مهماتی همراه نداشتیم. در بین راه به سرزمین سبز و خرمی رسیدیم که چشمه آبی در آن نمایان بود. لب چشمه نشسته و آبی نوشیدیم.

در این هنگام چشمم به يك ته سیگار که دود می کرد افتاد. به دقت اطراف را نگاه کردم، چشمم به اسلحه‌ای خورد که کنار يك درخت گذاشته شده بود. به خوبی، وجود دشمن را احساس کردیم.

متوجه شدم که میان نیروهای دشمن، گرفتار شده ایم. سریع به فکر راه فرار افتادم. در این موقع دیدم نگهبان عراقی که برای کاری سنگر را ترك کرده بود به سنگر باز می گشت. دو سه متری بیشتر با ما فاصله نداشت که متوجه ما شد. همین که می خواست دست به سلاح ببرد ناخودآگاه چیزی از زمین برداشته به طرفش پرتاب کردم (بعد فهمیدم بلوط بوده است).

نگهبان که ترسیده بود، يك لحظه صورتش را برگرداند. سریعاً به او حمله کرده، دست‌هایش را بستم و توسط بی سیم چی همراهان، جهت تخلیه اطلاعات نظامی، او را به عقب فرستادم. پس از آن به اتفاق شهید تاجمیر ریاحی به مسیر خود ادامه داده تا اعماق مواضع دشمن نفوذ کرده، شناسایی خود را کامل کردیم.

در مسیر برگشت، دشمن که از مفقود شدن نگهبان خود هوشیار شده و به وجود ما پی برده بود. در يك غافلگیری ما را دستگیر کرد. چون ما احتمال این وضعیت را داده بودیم، هیچ گونه مدرکی دال بر نظامی بودن، همراهان باقی نگذاشتیم و در جواب مترجم دشمن که از هویت ما سوال می‌کرد، گفتیم:

"ما راننده لودر هستیم. دیشب ما را برای درست کردن جاده به این منطقه آورده‌اند و چون ما نظامی نیستیم لذا جایی را بلد نیستیم. می‌خواستیم به عقب برویم که اشتباهاً از اینجا سر در آوردیم."

چون راننده لودر نمی‌توانست کمکی به آنها بکند ما را آزاد کردند.

دشمن مسیر بازگشت ما را مین گذاری کرده بود و برادر تاجمیر ریاحی که چند متر جلوتر از من حرکت می‌کرد، پایش روی مین رفته، به شهادت رسید و من جسد مطهر او را به دوش کشیده همراه با اطلاعاتی که از دشمن گرفته بودم به عقب بازگشتم تا زمینه ساز عملیات والفجر ۴ باشد.

◀ به نقل از شهید شاهمرادی توسط حجت الاسلام سید رضا میرزایی



خط شکن

شاهمرادی عادت داشت، همیشه جلوی ستون حرکت کند و همیشه اولین کسی که پا به خاکریز دشمن می گذاشت او بود. در عملیات خیبر با اینکه فرماندهی را عهده دار بود، ولی در عملیات با گردان خط شکن شرکت می کرد.

در عملیات بدر او را ملزم کردند، که پشت سرگردان حرکت کند. همینطور که گردانها، پشت سر هم حرکت می کردند پشت سیمهای خاردار متوقف شدند.

شاهمرادی جلورفت ببیند قضیه از چه قرار است؛ تا آمدند سیمها را ببرند و راه را باز کنند، عملیات لورفت و رگبار تیر بارهای دشمن شروع شد.

شاهمرادی با يك از خود گذشتگی و ایثار تمام، خود بر روی سیمهای خاردار پرید و سریع راه را برای نیروها باز کرد و گرنه همه دريك ستون، قتل عام می شدند.

پروانه ساختمان

شهید محمد صادقی معاون تدارکات تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم^(ع) در سانحه‌ای به شهادت رسید. پس از مراسم تشییع و تدفین او در زرین‌شهر، به کنترل اوراق و مدارک شهید پرداختیم تا فاکتورها، حواله‌ها و رسیدهای تدارکات را جدا کرده، بنده تحویل بگیرم.

این کار با حضور سردار شهید شاهمرادی و در منزل برادر رشیدی در زرین‌شهر انجام می‌شد. در حال واریسی و بررسی مدارک شهید صادقی، چشمم به پروانه ساختمان منزل مسکونی نیمه تمام سردار شاهمرادی افتاد. پروانه را برداشته و به او گفتم: "این برگه از شماست؟" نگاهی به آن کرده خندید و بعد گفت:

"من اصلاً به این دنیا و متاع آن هیچ‌گونه دلبستگی ندارم. این پروانه هم از بس شهید صادقی اصرار نمود، پس از چند سال سماجت به او دادم و گفتم: اگر توانستی موقعی که به مرخصی می‌روی، این ساختمان را برای بعد از ما تمام کن! ولی مثل اینکه این ساختمان و عمر کوتاه شهید صادقی کفاف نداد و دوباره نیمه کاره ماند.

پس از آن در حالیکه از این صحنه ناراحت شده بود، چند لحظه را به سکوت و تفکر سپری کرد و گفت: "خداوند عاقبت ما را ختم به خیر کند" و با تاسف و افسوس ادامه داد:

"و ما را با شهدا محشور نماید."

نصر را از اینجا دور کنید!

صبح عملیات، همراه با شهید شاهمرادی برای شناسایی منطقه جلو رفتیم، ببینیم چه جایی برای پدافند کردن بهتر و مناسب‌تر است. دشمن که بالای سرما قرار داشت، ما را هدف قرار داد و همینطور اطراف ما آتش می‌ریخت. شاهمرادی با عجله فریاد زد:

"نصر را از اینجا دور کنید! نصر را از اینجا دور کنید!"

چند متری عقب‌تر آمدم. دیدم که پیش بینی وی چقدر به جا بود، چون به شدت آنجا زیر آتش دشمن قرار گرفته بود و اصلاً برای پدافند مناسب نبود. همیشه برای یافتن محل مناسب جهت پدافند، چشمان تیز بین شاهمرادی، خیلی سریع بهترین جا را برای دفاع پیدا می‌کرد و پیشنهاد می‌داد. در منطقه "روطه" که من مجروح شده بودم، شاهمرادی نیروها را هدایت می‌کرد تا به کمک ما بیایند. با دیدن او، قوت قلب پیدا کردم و خیلی خوشحال شدم. ولی او کمی افسرده بود، چون من و شهید باغبانی مجروح شده بودیم. با این حال با شجاعتی که مخصوص او بود، توانست منطقه را حفظ کند.

◀ به نقل از سردار کریم نصر فرمانده وقت تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم^(۴)

گردگیری راننده لودر

در خط پدافندی جزیره مجنون، يك خاکریز نصفه نیمه، تنها جان پناه ما بود. فاصله ما با دشمن نیز کم بود و همین خاکریز کوتاه، گاه و بی‌گاه با گلوله تانک صاف می‌شد.

شاهمرادی که این وضع را دید از مسؤول مهندسی خواست که: "يك خاکریز مقاوم و جان پناه مستحکم" برای ما درست کند.

يك دستگاه لودر آوردند ولی، زیر آن آتش شدید، چه کسی جرأت چنین کاری را داشت. به خصوص لودر که بدون هیچ حفاظی چند متری بالاتر از سطح زمین قرار داشت و منوره‌های دشمن، شب را به روز روشن، مبدل کرده بود.

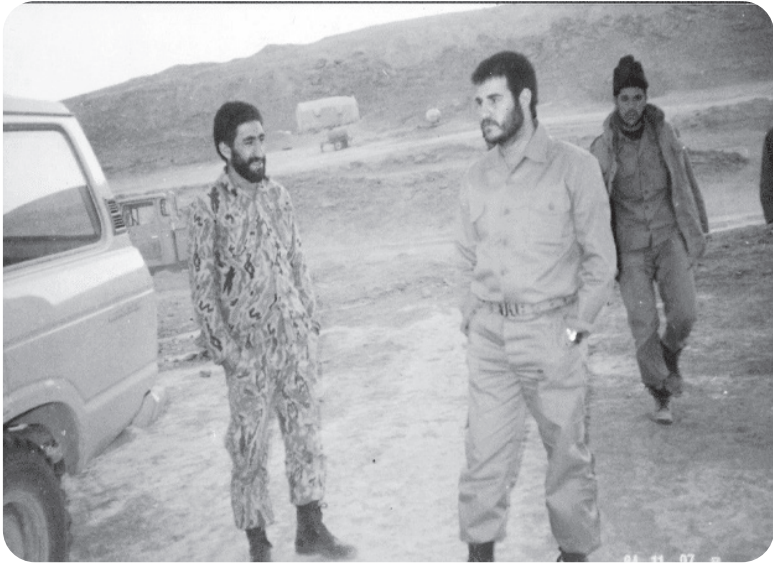
بالاخره يك بسیجی راننده، داوطلب شد. ولی شهید شاهمرادی بیش از این حرف‌ها بسیجی‌ها را دوست داشت. لذا از ابتدا تا آخر، کنار دست راننده لودر نشست و به او قوت قلب داد.

وقتی کار احداث تمام شد، با چفیه خود گرد و غبار چهره راننده لودر را پاک کرد و او را غرق بوسه ساخت.

در مقر دشمن

سال ۶۵، در خط پدافندی جزیره مجنون مستقر بودیم. چون خط حساسیت ویژه‌ای داشت، هم ما و هم عراقی‌ها برای یکدیگر کمین گذاشته بودیم. يك شب که با يك نفر بی سیم چی در سنگر کمین نشسته بودیم، حدود ساعت سه بعد از نیمه شب، از جانب روبرو صدای پایی شنیدم، به بی سیم چی گفتم: "آماده باش عراقی‌ها به سمت ما می‌آیند. آماده شلیک شدم، ولی دیدم به فارسی صدا می‌زند. اسم شب را پرسیدم، جواب داد. اجازه دادم جلو بیاید. در تاریکی شب متوجه شدم شاهمرادی است. گفتم: "کجا بودی این وقت شب؟"

دستی به کتفم زد و گفت: "از همین کنار شما ساعتی قبل رد شدم و برای شناسایی به مقر دشمن رفتم."



نگهبانی در نیمه شب

برای مهیا کردن مقدمات کی از عملیاته به همراه تعدادی از برادران واحد اطلاعات و عملیات تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم^(ع) به کردستان رفته بودیم. چون منطقه، آلوده به دشمن و نفوذیهای آن بود؛ شب‌ها تا صبح نگهبانی می‌دادیم.

در جمع ما شهید شاهرادی هم بود و با اصرار تقاضا می‌کرد برای او نیز پست نگهبانی در نظر بگیریم. با اینکه وی معاون تیپ بود، بعضی شب‌ها، ساعت ۱۲-۲ نیمه شب را که یکی از سخت‌ترین ساعات بود، برای نگهبانی انتخاب می‌کرد و مثل بقیه نگهبانی می‌داد.

دلسوزی فداکارانه

مدتی بعد از عملیات بدر، دشمن فشار زیادی برای تصرف منطقه وارد می نمود. از قرارگاه دستور عقب نشینی صادر کرده بودند. ولی گردان حضرت رسول (ص) در منطقه مانده بود. هوارو به تاریکی می رفت و دشمن هر لحظه نزدیک تر می شد.

با يك نفر دیگر، روی خاکریز ایستاده، متحیر بودیم، ناگهان يك گلوله تانك نزدیک ما اصابت کرده، هر دو نقش زمین شدیم.

وقتی چشم باز کردیم، دیدیم زخمی نشده ایم ولی، موج انفجار بشدت بدنمان را آزرده بود. در آن لحظه، صدای بی سیم، مرا به خود آورد. شهید شاهمرادی بود که دستور عقب نشینی داد.

به اتفاق همراهان، راه افتادیم و در حالی که راه را گم کرده بودیم، او با بی سیم ما را به سمت عقب هدایت کرد، هنگامی که شاهمرادی را پیدا کردیم، او خود مسیر بازگشت را به ما نشان داد.

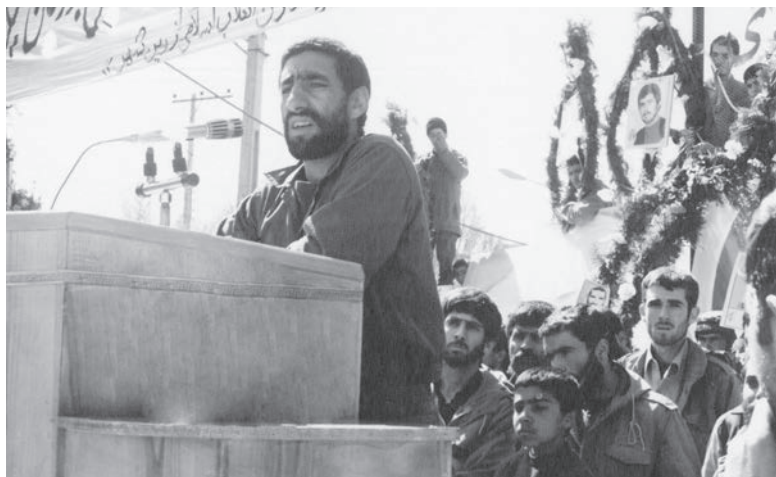
وقتی راه افتادیم: از او پرسیدیم: "مگر شما به عقب نمی آید؟" در حالی که مترصد بود تا صدای بی سیم را بشنود، گفت: "مثل شما هنوز هستند کسانی که در محاصره دشمن گرفتارند. وظیفه من به عقب آوردن همه نیروهاست. آن وقت، اگر خدا خواست به عقب می آییم."

کاپیتان

محمدعلی شاهمرادی، هم ورزشکار و هم ورزش دوست بود و هیکل ورزیده او حاکی از آن بود که در میدان ورزش نیز موفق باشد. بعد از عملیات خیبر، همه نیروها در مقر تیپ (انرژی اتمی در دارخوین) استقرار یافتند و آموزش خاصی نیز نبود و اگر ورزش نمی‌کردند، واقعاً روحیات آنها کسل کننده و خستگی آور می‌شد.

شاهمرادی با یک ابتکار جالب یک دوره مسابقه والیبال ترتیب داد و گفت: "هر واحد یا گردانی یک تیم بدهد." خودش نیز کاپیتان تیم ستاد فرماندهی شد. اتفاقاً با آن قد و قواره بلند، خیلی خوب بازی می‌کرد.

وقتی این بازی‌ها انجام می‌شد، بیش از نیمی از نیروهای تیپ جهت تماشا تجمع می‌کردند و با تشویق تیم واحد خود، به گرمی بازی‌ها می‌افزودند. با این ابتکار، آنها که اهل ورزش بودند، ورزش می‌کردند. و آنهايي که اهل ورزش نبودند چنان علاقمند به ورزش شدند که بعد از آن در رشته‌های دو میدانی، فوتبال، باستانی و ورزشهای رزمی نیز کلاس‌هایی دایر شد.



کسی جا نمانده باشد

آخرین گردانی که از منطقه عملیاتی بدر به عقب برگشت، گردان ما بود. ما حدوداً ۳۰ نفر بودیم که دشمن را سرگرم می کردیم تا نیروها بتوانند به راحتی منطقه را ترک کنند

وقتی آخرین قایق، داشت آخرین نفرات را سوار می کرد، نزدیک های غروب آفتاب، شاهمرادی در حالی که نشانی اسکله ها و پل های شناور را به ما می داد، در آن غروب آفتاب، یک اسلحه برداشت و به سمت نیروهای عراقی به پیش رفت.

گفتیم: "خیلی خطر دارد، دشمن خطا را تصرف کرده، دیگر کسی جلو نیست." ولی او گفت: "می روم ببینم از بچه ها کسی جا نمانده باشد. شما بروید من می آیم" و ساعت ها بعد از ما به عقب آمد.

قصاص

در یکی از خطوط پدافندی حساس، سنگرهای کمین ما و دشمن، خیلی نزدیک به هم بود. نیروهای عراقی جرأت و جسارت یافته بودند گاه و بی‌گاه عملیات ایزدائی انجام داده، مزاحم کمین‌های خودی می‌شدند.

يك شب گشتی‌های دشمن آمده، سرنگهبان خودی را بریده و مقداری وسایل سنگر را نیز برده بودند.

وقتی خبر به شهید شاهمرادی رسید، گفت: " فردا شب قصاص می‌کنم و کاری می‌کنم که آخرین عملیات ایزدائی دشمن باشد. "

شب هنگام با اینکه احتمال می‌رفت به واسطه جنایت شب قبل، دشمن هوشیار باشد. ولی شاهمرادی به تنهایی رفت و با غافلگیر کردن یکی از کمین‌های عراقی، سرنگهبان را بریده و مقداری از وسایل داخل سنگر آنها را، همراه خود آورده بود.

او با این کار، درس خوبی به دشمن داد و دیگر مزاحمتی برای سنگرهای خودی از جانب دشمن صورت نگرفت.

عزیزترین فرد نزد بسیجیان

گردان ما در خط پدافندی فاو در منطقه عملیاتی والفجر ۸ قرار داشت. خاکریز ما درست عمود بر اروند بود و بخشی از خاکریز را در امتداد اروند درست کرده بودیم تا دشمن به وسیله نیروی غواص نتواند ما را دور بزند.

به همین جهت، سنگرهایی که در انتهای زاویه قائمه در خاکریز ما درست شده بود رو به دشمن و زیر آتش مستقیم قرار داشت.

ایام سبز سال نو را در خط پدافندی بودیم. در آن شبها ماه قرص کامل بود و باعث می شد مد آب اروند به حداکثر برسد و کانال‌هایی که برای تخلیه آب منطقه، به اروند حفر شده بود، بر عکس عمل می کرد، یعنی آب اروند را به جلو و پشت خاکریز انتقال می داد. چون آب در مد کامل حدود ۱/۵ متر بالا می آمد.

صبح که به دریا چه نمک (منطقه عملیاتی) نگاه می کردیم، مثل دریا موج می زد فقط این خاکریز بود که از آب بالا زده بود. سنگرهایی اجتماعی مملو از آب بود و بچه‌ها با کاسه، آب و گل را از سنگر خارج می کردند و هیچ خاکی جهت خشک کردن کف سنگرها در اختیار نبود. دوباره شب وضع به همین منوال تکرار می شد.

گاهی آنقدر آب بالا می آمد که برای تردد مجبور بودیم از کمر خاکریز بگذریم، که خطراتی را مثل هدف گلوله مستقیم قرار گرفتن، در بر داشت.

احساس نا امیدى بر نیروها مستولى شده، همه از اینکار خسته شده بودند. يك روز خبر رسید که شاهمرادى به خط مى‌آید. جنب و جوشى در خط افتاد. من با خود گفتم: اگر چشم بچه‌ها به شاهمرادى بیفتد، گله و شکایت‌ها و خلاصه درد دل بچه‌ها برای او شروع مى‌شود.

گفته بودم چو بیایى، غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود، چون تو بیایى

بر خلاف انتظار، بسیجى‌ها وقتى شاهمرادى را دیدند، مثل اینکه عزیزترین کس خود را دیده باشند، گرد او حلقه زدند و با او هر صحبتى کردند، غیر از درد دل، غیر از شکایت و گله.

حضور شاهمرادى باعث تشجیع نیروها و زوال یأس و تجدید قوا و روحیه آنان شد و مصمم‌تر از همیشه در خط ماندند.

◀ به نقل از رحمت الله ادیبى



به این سرباز عراقی غذا بدهید

در خط پدافندی فاو، شاهمرادی مرا صدا زد و گفت: "چند لحظه قبل يك نفر را در این سوله دیدم، ولی حالا نیست." گفتم: مگر شما چند نفر بودید؟. گفت: "دو نفر ولی بی سیم چی به عقب رفته، غیر از او يك نفر را دیدم."

حفره‌ای روبروی سنگر شاهمرادی بود که میوه و غذا داخل آن می گذاشتند، ولی انسان به سختی می توانست وارد آن شود. چند لحظه بعد، دیدم شاهمرادی دست يك نفر را گرفته و می آورد. در حالی که بلند بلند می خندید، گفت: "علی، من نگفتم يك نفر اینجاست و غذاها و میوه‌ها را می خورد. پرسیدم کیست؟

گفت: این سرباز عراقی! بالاخره او را گیر انداختم. بعد نامش را پرسید و دستورداد: به این سرباز عراقی، غذا بدهید، گرسنه است."

راننده لودر

چند روز پس از عملیات والفجر ۸، وضعیت سختی بر خط حاکم شد. خاکریز نصفه نیمه و کوتاه بود. آب ارونند بالا آمده و بخش عظیمی از منطقه را فرا گرفته و قسمت‌هایی از خاکریز را در خود حل کرده بود. دشمن نیز مرتباً آتش سنگین اجرا می‌کرد و هر روز، چند مرتبه اقدام به پاتک می‌نمود.

این وضعیت، حسابی نیروها را کلافه کرده و همه به امید فرجی بودند. ناگهان دیدند يك لودر! بله يك لودر به سمت خط می‌آید.

از روی خاکریز کوتاه، لودر آماج گلوله‌های مستقیم توپ دشمن قرار گرفته بود. همه می‌گفتند: راننده این لودر عجب شجاعت و شهامتی دارد! جلوتر که آمد، دیدیم شهید شاهمرادی پشت لودرنشسته است.

هر چه از او خواهش کردیم که شما معاون تیپ هستید و از لودر بایین بیائید تا برادر دیگری خاکریز بزند، قبول نکرد و خاکریزی بلند، بدون عیب و نقص، میان آن همه تیر و ترکش دشمن بعثی، ایجاد کرد.



فرمانده قلوب بسیجی ها

صبح عملیات والفجر ۸، متوجه شدیم یکی از مقرهای دشمن هنوز سقوط نکرده است در حالی که باید هر چه زودتر سقوط می کرد تا نیروها بتوانند خط پدافندی تشکیل داده، آماده پاسخگویی و دفع پاتکهای دشمن باشند.

دشمن مقاومت زیادی نشان می داد. خود را به سرعت به محمدعلی شاهمرادی رسانده و موضوع را به او گفتیم. او يك گروهان را به من داده و گفت: "سریعاً این مقر را منهدم کنید."

بسیجی ها با شنیدن دستور محمدعلی و با تدبیر و نظارت او و سرعت عملی که به خرج دادند، به سرعت مقر دشمن را نابود کرده، نیروهای موجود در آن را کشته و اسیر نمودند. و این چیزی نبود جز فرماندهی شاهمرادی بر قلوب بسیجی ها.

مصاحبه اشك آلود

هر وقت کاروان تدارکاتی به جبهه می‌رفت، به اتفاق شهید سلیمیان که مسوول تبلیغات سپاه زرین‌شهر بود، از کاروان فیلم و عکس تهیه می‌کردیم. يك روز که کاروان را به جبهه می‌بردیم، شهید شاهمرادی در حالی که چفیه‌ای دور گردن و گرد و غبار جنگ بر سر و صورت داشت به استقبال ما آمد. شهید سلیمیان از او خواست در يك مصاحبه شرکت کند تا از او فیلم برداری کنیم. ابتدا اجازه نمی‌داد و می‌گفت: "ما قابل و لایق مصاحبه نیستیم." بالاخره راضی شد و در يك مصاحبه نیم‌ساعته شرکت کرد. در طول مصاحبه در حالی که به شرح عملیات پرداخت، گریه امانش نمی‌داد و اشك، چهره‌اش را پر از اشك کرده بود و صحنه‌های حماسه رزمندگان را بیان می‌کرد.

پس از مصاحبه به او گفتم: "چرا گریه می‌کردی؟" در حالی که اشك چشمانش را با همان چفیه دور گردنش پاك می‌کرد، گفت: "به خاطر اینکه بهترین عزیزانم که در کنارم بودند، شهید شدند، ولی من لیاقت شهادت را نداشتم."

تا دوست که را خواهد و میلش به که باشد

در سال ۶۴، تیپ، در جزیره مجنون، خط پدافندی داشت. خط محدود بود به یک جاده و یک خاکریز صد متری که اطراف آن آب بود. فاصله نیز تا مواضع دشمن خیلی نزدیک بود.

با این شرایط سخت، سرکشی به سنگرهای کمین، فقط شب‌ها و از داخل کانال، به حالت خمیده مقدور بود و گرنه، مورد هدف دشمن قرار می‌گرفتیم.

به همین جهت، شهید محمدعلی شاهمرادی دستور داده بود برای تامین آب آشامیدنی خنک مورد نیاز نیروهای کمین خودی، یخ‌ها را کوبیده و در کلمن‌ها بریزیم و به سنگر کمین بفرستیم، تا در طول روز امکان استفاده از آب سرد در کمین‌ها وجود داشته باشد.

یک شب که برای سرکشی به کمین رفته بودم، هنگام بازگشت که خمیده از کانال می‌گذشتم، مشاهده کردم، شاهمرادی به طرف کمین‌ها می‌رفت. او با خونسردی تمام که جزو حالات همیشگی او بود، با قد افراشته و استوار حرکت می‌کرد.

با نگرانی گفتم: "چرا خود را در معرض خطر قرار می‌دهید."

چون وجود او منبع روحیه و امید برای تیپ بود، خندید و گفت: "تا دوست که را خواهد و میلش به که باشد."

فردای آن روز، در سنگر نشسته بودیم و صحبت از شهادت و لیاقت شهادت بود. شاهرمدی با حسرت تمام گفت: "خدایا، حالا دیگر ما را قبول کن. اگر کنکور رشته پزشکی بود تا حالا قبول شده بودیم!!"
خدایا حالا دیگر ما را ببخش و قبولمان کن!.

◀ نقل از محمد کرمی



یادگاری ارزشمند

بعد از عملیات کربلای ۴ و چند روز قبل از کربلای ۵، در مقر تیپ ۴۴، به دیدار شهید شاهمرادی رفتیم. دیدم مشغول واری و مرتب نمودن وسایل داخل کمد انفرادی خویش است. حدس زدم می‌خواهد به مسافرت و حدس قریب به یقین، به مسافرت آخرت برود. با خود گفتم خوب است يك یادگاری از او بگیرم.

می‌دانستم که اگر احتمال دهد، کسی به چیزی که در اختیار اوست نظر داشته باشد، فوراً آن را به او می‌بخشد، لذا دنبال يك یادگاری خوب می‌گشتم.

در این حین چشمم به رادیوی کوچک وی خورد. گفتم: "این رادیو مال شماست؟ گفت: "نه از شهید آقا بزرگی است. چطور؟"

"گفتم: "یادگاری می‌خواستم. شاهمرادی فکری کرد و در وسایل خود شروع به جستجو کرد تا اینکه تقویم زیبایی پیدا کرد. آن را باز کرده و روی صفحه اول آن نوشت: به یاد شهید معینی. آنگاه آن را به من داد.

(معینی پسر خاله من بود که در عملیات کربلای چهار به شهادت رسید.) او با این کار علاوه بر اینکه یادگاری به من داد؛ توجه مرا به سوی پسر خاله شهیدم معطوف کرد و در حقیقت يك یادگاری از دو نفر به من داد.



دعا کن از این معرکه زنده برنگردیم

يك روز تنگ غروب از يك مأموریت خسته کننده برمی‌گشتم. دلم گرفته بود. احساس خستگی زیادی می‌کردم. مأموریت‌های پی در پی، داشت مرا از پا در می‌آورد. هر روز هم یکی از دوستانم سبقت می‌گرفت و به شهادت می‌رسید. کنار خاکریز نشسته و ناراحت به فکر فرو رفته بودم.

سنگینی دستی روی شانهام، رشته افکارم را پاره کرد. سرم را برگرداندم، دیدم شاهمرادی است. همین طور که کنارم می‌نشست، گفت: "تو فکری؟"

با ناراحتی گفتم: "آخر هر روز نوبت يك نفر است و خوب‌ها دارند می‌روند."

با حالت دست و چهره، تمام توجه مرا به خود جلب کرد و گفت: "دعا کن از این معرکه زنده برنگردیم. دعا کن همین جا شهید شویم. این واقعه، درست ده روز قبل از شهادت او بود."

رفت آن دلاور

يك روز از بی‌سیم صدای شاهمرادی را نشنیدم نگران شدم. در کشاکش عملیات کربلای ۵ بود و هر روز سرداری به خون می‌غلتید. فردای آن روز نگرانیم بیشتر شد. ازسنگر بهداری به سنگر فرماندهی رفته تا خبر بگیرم.

وارد سنگر که شدم، دیدم همه با حزن و اندوه نشسته اند. "شاهمرادی کجاست؟" کسی چیزی نگفت، سرها را پایین انداختند". ناراحت شدم و فریاد زدم: "شاهمرادی کجاست؟" باز هم کسی چیزی نگفت. تنها صدای حزن آمیزی شروع به خواندن این شعر نمود:
رفت آن دلاور، آن یار رهبر...
گریه نگذاشت بقیه‌اش را بخواند.



در این عملیات شهید می‌شوم

قبل از عملیات کربلای ۵، روحیات و حالات شاهمرادی به نحو محسوسی تغییر کرده بود.

بیشتر با خدا و کمتر با خلق بود. يك شب اصرار کرد، جلسه دعا برگزار شود از اول دعا تا آخر دعا بلند بلند گریه کرد؛ وقتی نیز دعا تمام شد، مدت‌ها در حال سجده بود و گریه می‌کرد و با سوز و گداز خاصی، خدا را می‌خواند و از پیشی گرفتن دوستان شهیدش شکوه می‌کرد.

پس از آن، در سنگر، بحث شهادت و رفتن مطرح شد. شاهمرادی با يك حالت خاصی، بدون شوخی و خیلی جدی گفت: "در این عملیات من شهید می‌شوم." همه یکه خوردیم و ناراحت شدیم. دقیقاً پس از شهادت او، وقتی خبر را به برادر شمخانی که آن روز فرمانده نیروی زمینی سپاه بود و برادر محسن رضایی فرمانده کل سپاه دادیم، آن‌ها نیز یکه خوردند و گفتند: شاهمرادی؟ او هم شهید شد؟

درج خبر شهادت شاهمرادی در روزنامه‌های عراق

در اردوگاه (اسارت) چند روزی بود که عراقی‌ها بسیار عصبانی بودند. برنامه‌های رادیوی عراق مثل روزهای عادی از بلندگوها پخش نمی‌شد. اکثر بچه‌ها معتقد بودند که رزمندگان اسلام دست به عملیات زده‌اند.

بعد از چند روز، رادیوها به کار افتاد و با پخش موزیک‌های نظامی و رزمی، معلوم شد که عملیات شروع شده است.

پس از يك هفته سانسور خبری، یکی از سربازان عراقی، تعداد زیادی روزنامه به اردوگاه آورد؛ همه آن‌ها حاکی از اخبار جنگ و عملیات نیروهای نظامی بود.

در لابلای اخبار آنها، خبرنگار یکی از روزنامه‌های عراقی نوشته بود: " در بین کشته شدگان ایرانی، جنازه تعداد زیادی از فرماندهان عالی رتبه سپاه [امام] خمینی [ره] از جمله محمدعلی شاهمرادی به چشم می‌خورد". مات و مبهوت شدیم. قبول آن برای ما بسیار سخت بود. از طرفی به ارزش و اهمیت محمدعلی در جبهه پی بردیم.



یادگارهای مکتوب

مجموعه دست نوشته‌ها، وصایا و نامه‌های شهید



سخنی با دل خویش

برادر عزیزم! دنیا خیلی زیبا است، اما به زیبایی شهادت نمی‌رسد، به زیبایی زمانی که یار عزیزی را، از دست میدهم و در نبودنش اشک می‌ریزم، گرچه با دوستان هستم ولی تنهاییم ...

اگر می‌دانستم که خدا چند جور انسان روی این زمین آفریده، چقدر خوب بود.

در جنگ، به چند نوع آن برخورد می‌کنیم؛

افرادی که برای خدا کار می‌کنند و مزد آن را هم از خدا می‌خواهند؛

گروهی که می‌آیند ببینند چه خبر است؛

ودسته‌ای که چون خدا را شناخته اند، فدای امام می‌شوند؛

و افرادی که برای سرزمین می‌جنگند. ولی آنها که فقط برای خدا می‌جنگند، زیادترند.

باز می‌گویم، باز می‌گردیم ولی هنگامی باز می‌گردیم که گل‌های سرخ کوهستان، دوباره برویند من که می‌دانم، باید رفت، چه بهتر که با این بچه‌ها که تا بحال گناهی نکرده اند، زندگی کنم و خودم را در بین آنها ببینم، آنها خیلی صداقت دارند.

اشک، خاکهای صورت را مانند شیار می‌کند و به زمین می‌ریزد، زمین را سیراب می‌کند و از زمین گل می‌روید، گلی که همیشه در فکر است، آیا در فکر چیست؟ این گل را دوباره باید سیراب نمود. مثل اینکه به این گل، گل رعنا می‌گویند.

زمان حمله تمام شد و بچه‌هایی که چندی پیش، پیشانی بندهای خود را خیلی منظم بسته بودند، هم اکنون که از حمله بازگشته اند، پیشانی بندها به گردن افتاده، گرد و خاکی بصورت آنها نشسته که شناخته نمی‌شوند، ولی زیر همین گرد و خاک‌ها، چهره‌ای زیبا دیده می‌شود که بازبان بی‌زبانی سخن می‌گوید، آیا از چه سخن می‌گوید؟ و چرا اینطور سخن می‌گوید؟ مگر چه شده؟ مگر از جنگ برگشته؟ مگر شبانگاه به لشکر دشمن حمله کرده؟ آیا یاری از دست داده؟ یا برادری را تنها گذاشته و آمده؟ از چه سخن می‌گوید؟ از چه؟ از شکست یا پیروزی؟ برادران همه به هم نگاه می‌کنند، ولی کسی سخن نمی‌گوید. آیا چیزی برای گفتن ندارند؟ یا اینکه حرف‌ها زیاد است، نمی‌دانند از کجا شروع کنند؟ خاطره‌ها قشنگ است، نمی‌دانند کدام را بازگو کند؟

اما باید از جایی شروع نمود تا ببینیم آخر این داستان به کجا می‌رسد. و سرنوشت این گل‌های قشنگ چه می‌شود. بچه‌ها، کوله بارهای پر از خاطره را به زمین می‌گذارند و مقمه خالی خود را، به برادر نزدیکشان تعارف می‌کنند و داخل کوله بارشان پر است از خاطره‌های بجا مانده از برادران دیگر.

امام عزیز! بخدا قسم تا جایی که بتوانیم دین خود را یاری می‌کنیم و از هیچ چیز ترس نداریم. اما ما: خودت گفתי هر حاجتی داری بگو، من هم می‌گویم «پیروزی رزمندگان اسلام» خودت قول دادی ما پیروز می‌شویم. آه، پروردگارا، برادران عزیز، انگار که من امروز راهی جدید را یافته ام، راه خودم را، راه شما را، بدنبال من بیاید اگر انسان خودش را بشناسد، به ضعفهای خویش واقف شود و ایمان داشته باشد که پروردگارش تنها وجود «غنی بالذات» است، دیگر به انسان حالت تکبر دست نخواهد داد. باید به درگاه خداوند بزرگ پناه برد و از او کمک خواست، باید به این برادران، عاشقان خدا بگوئید «که چگونه می‌توانند عاشق مهدی (عج) باشند و این عشق چه سودی دارد، چه کمکی به ما می‌کند؟» این بچه‌ها خیلی باصفا و با صداقت هستند.

اگر فایده آن عشق را به این صادقان بگوئیم، تا جایی که نفس دارند و خون در رگ دارند، پیش می‌روند و خم به ابرو نمی‌آورند. يك بسیجی را دیدم که ۱۴ سال بیشتر نداشت، شب از ساعت ۲ بیدار می‌شود و نماز شب می‌خواند. در برابر خداوند زانو می‌زند و از او می‌خواهد تا شهادت را نصیب او کند و او را ببخشد. مگر او چه گناهی مرتکب شده بود؟ او گناهی نکرده بود. او عاشق خدا شده بوده ای، خدای بزرگ، پروردگار بی‌همتا! به همه ما صداقت بده.

باید تمام مسائل، برای این بچه‌های صادق روشن شود. بدانند چرا حمله می‌کنند؟ چرا پیش می‌روند؟ و چرا گاهی فرمانده آنها حاضر نیست حتی به فاصله يك کیلومتر پشت سر آنها حرکت کند؟ چرا باید فقط بچه‌های با صداقت شهید شوند؟ باید نیروی ایمان و معنویت مان زیاد شود. تنها گردان داشتن، کاری از پیش نمی‌برد. باید فکر اساسی کرد.

برادر جان، این موضوع را باید درك کرد، باید روی این غرور پا گذاشت، باید مواظب بود. الان هر روز که جنگ پیش می‌رود، وابستگی ما هم به ابزار جنگی افزایش می‌یابد، مگر در زمان پیامبر گرامی اسلام^(ص)، بیش از چند قبضه شمشیر بود؟ و با همان برای اسلام دفاع می‌نمود و دست بسوی کسی دراز نمی‌کرد. مگر اول همین جنگ، ما حتی يك قطب نما داشتیم؟ مگر اول، همه ماشین داشتند؟ مگر اوایل جنگ فرمانده يك ماشین داشت و معاون او هم یکی؟

پروردگار بزرگ، می‌خواهم سخنی بگویم که برای خیلی‌ها قابل قبول نیست. خدایا من از زندگی سیر شدم، نمی‌دانم چه کنم. با چه کسی سخن بگویم. از کجا بگویم؟ چگونه آغاز کنم؟ در زندگی با افراد زیادی دوست بودم، با دوستانم خیلی مهربان بودم، آنها هم با من بسیار مهربان بودند، خدایا، ای دوستان خوبم، من می‌خواهم شما را ترك کنم و دنیا را به امواج خروشان زندگی پر از نعمت او بسپارم. زندگی در

این دنیا خیلی مشکل است. ای پروردگار، من وسیله‌ای برای پناه یافتن به درگاه تو جز عزت و بزرگواریت ندارم، پس ای پروردگار بزرگ، مرا در جوار رحمت لایزال و بی‌انتهایت پناه ده، فضل و کرم‌ت را شفیع من گردان، خداوندا، اگر شرمنده نبودم، پای برهنه به سوی تو نمی‌آمدم.

چه کنم که تمام وجودم در گناه می‌سوزد، خدایا این شجاعت را عطا کن که بتوانم به سوی تو بیایم. گرچه زندگی کردن در جوار مردانی که برای خدا می‌جنگند، زیبا است. زندگی با پاسداری زیبا است، پاسدار بودن افتخار است، تو را قسمت می‌دهم، به بزرگواری خودت، این افتخار را از من و سایر برادران نگیر، پاسداران عزیز، شما خوبید. دشمن در کمین است. دشمن تمام زندگی شما را نظاره می‌کند؛ چون هر کس برای خدا کار کند؛ دشمن زیاد دارد.

دشمن قوی است، ولی نیروی ایمان برادران رزمنده از آن قویتر است. دشمن سلاح دارد، هواپیما دارد، آمریکا را دارد، شوروی را دارد، رزمنده ما هم خدا دارد. امام و مردم را دارد. رزمنده ما ایمان به شهادت در راه خدا و جنگ در راه خدا دارد. صدام هر چه می‌خواهد داشته باشد. بقول یکی از برادران: ما هزاران دام بگسترديم این که صد دام است. و اکنون خواهرانم، برادرانم و دوستانم، شمائید که باید بر مزار من بیایید و اشک بریزید. من شما را به تمام دنیا نمی‌دهم، درست است، وقتی آنجا هستیم، با شما روی خوش ندارم، اما باور کنید، فقط برای این است يك مقدار مهر و محبت شما در مورد من کم شود، ولی خدا می‌داند، اینجا که هستیم، همیشه بفکر شما هستیم.

پس از مرگم، نمیدانم چه خواهیم شد،

نمیخواهم بدانم کوزه گر از خاک اندامم چه خواهد ساخت،

ولی بسیار مشتاقم که از خاک گلویم سوتکی سازد

گلویم سوتکی باشد به دست کودکی گستاخ و بازی گوش

و او هر دم و با نیروی پی در پی
دم گرم خودش را در گلویم سخت بفشارد
و خواب خفتگان آشفه‌تر سازد
بدین سان بشکند در من سکوت مرگ بارم را .
سازین امشب، زند داد از جفای زندگی
وا زندگی - وا زندگی - وا زندگی
شهمرادی شعر تو جز شکوه از دنیا نبود
شکوه‌ها داری ولیکن با خدای زندگی

روزها می‌گذرد، باید دید مرد حق کیست؟ مرد حق علی^(ع) بود. اما مردانی هم هستند که حق را از علی^(ع) آموخته‌اند. پس من که دستم به دامان علی^(ع) نمی‌رسد، چرا دامان این مردان را نگیرم، چرا؟ خدایا چه علتی دارد، سخنان امام را هر کس به سود خودش تفسیر می‌کند. ای خدا، مرا قبل از اینکه کسی به امام توهین کند، از دنیا ببر. چون آن روز برای ما خیلی گران تمام می‌شود، نه فقط من، آن روز - روز قیامت است - روزی است که باید همه خشم خدا را انتظار بکشند.

خدایا: از جنگیدن نمی‌ترسم - از کشته شدن نمی‌ترسم - از این نمی‌ترسم که جنازه‌ام به زمین بماند و اثری از آن باقی نماند. فقط خدایا، آیا بعد از مرگم، کسی هست که راهم را دامه دهد؟

خدایا: ! امیدوارم که بعد از من هر کس از من یاد کند، به خوبی یاد کند. چون ای خدای مهربان! گناهانم مرا سخت هراسان نموده، تو کرم و رحمت بفرما.
خدایا! تمام وجودم را غم گرفته، غم از دوری زن و فرزند، نه، چرا که زن و فرزندم ندارم. غم دوری مادر، خیر، چرا که او چهار سال است با این وضع خو گرفته و وجودش

را سرمایه‌گذاری کرده و موهایش سفید شده و هر روز به انتظار خبر شهادت من، به سر برده. خدایا! به او مقاومت بده تا در برابر مشکلات ایستادگی کند.

پروردگارا! تو را سپاس می‌گویم که مرا آفریدی تا بتوانم برای دین تو و قرآن کریمت و برای بر پا داشتن پرچم حق، با ظالمان بجنگم. بر آنها بشورم و به آنها بگویم: دین اسلام و قرآن پیروانی دارند که در برابر تمام مشکلات با بردباری و امید به پیروزی، خود را آماده کرده‌اند. تا در راه آنها پایمردی کنند.

خداوند! گناهانم را بخاطر اینکه در جوار بسیجیان پاکدل هستم، ببخش، انگار شب تاریکی است. خدایا این تاریکی چند روز ادامه دارد. چند ساعت دیگر روشنی را می‌بینم آری روشنایی است. در تاریکی هستم، اما روشنایی را می‌بینم. قدم‌هایم بسوی آن در حرکت است اما چرا به آن نمی‌رسم؟ انگار بازهم تاریک می‌شود، خدایا این تاریکی از چیست؟ می‌دانم، غبار گناهانم، تاریکی می‌کند، خدایا گناهانم را ببخش.

در وصف شهید محمد باغبان

باغبانی، مردی که زندگی اش را برای اسلام و انقلاب و امامش فدا نمود.

باغبانی، پاسدار اسلام و دوستدار امام، فرزند قرآن، شجاعی بی همتا

فرمانده‌ای مخلص، چون مالک اشتر، عباس زمان

پیرو امام، دوستدار جنگ و میدان‌های نبرد.

باغبانی را زمانی شناختم که دیگر از میان ما رفته بود. زمانی که احساس تنهایی

کردم، زمانی که در کنارم نبود، زمانی که صدایش به گوشم نمی‌رسید.

زمانی که خود را در میان مشکلات جنگ و عملیات دیدم و احساس کردم، فکرم

را از دست داده‌ام.

باغبانی، کسی که در میان بسیجی‌ها و پاسداران، همیشه خود را کوچک می‌دید،

ولی در میدان جنگ مانند شیر، پیشاپیش نیروها حرکت می‌کرد. وقتی که صدای

باغبانی بگوش می‌رسید قوت می‌گرفتم. وقتی که می‌گفت من در کجا هستم.

اطمینان صد درصد بود که به هدفش رسیده است.

و در جنگ تا به هدف مشخصی نمی‌رسید، از پا نمی‌نشست.

در میان انبوه آتش، استوار، خونسرد و مهربان و لبخندزنان به برادران زیر دست

خود فرمان می‌داد. وقتی که بسیجی‌ها، باغبانی را در عملیات می‌دیدند، شور و شرف

خاصی به آنها دست می‌داد.

در رُوطه و عملیات والفجر 4

در هیچ حمله‌ای اشك نریختم، به جز دو حمله، یکی حمله روطه که برای مظلومیت بسیجی‌ها گریستم و در والفجر ۴، زمانی که دوست عزیزم ریاحی را از دست دادم.

در هیچ حمله‌ای احساس تنهایی نکردم، جز در «روطه» که سردارانی مانند کریم نصر، محمدعلی باغبانی، عباس طغیانی را از دست دادم، بسیار برایم سخت بود، دوستی را که چندین سال در لحظات زندگی همدیگر شریک بودیم، در اینجا خودم او را به سمت قبله دراز کنم.

وقتی از روطه باز می‌گشتم، با نگاهی غم‌انگیز و چشمی اشکبار، روطه نفرین شده را رها نمودم. اشك سرد ریختم صحنه‌ای که برای ما گران تمام شد. مرگ بر روطه. مرگ بر روطه، روطه، روطه، روطه: جزیره نفرین شده‌ای، که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم، آری هرگز.



نامه‌ها



نامه ۱ / همیشه بیاد خدا باشید

ولاحول و لاقوه الا بالله العلی العظیم. اللهم ایاک نعبد و ایاک نستعین
سلام بر تمام شهدای انقلاب اسلامی ایران.
سلام بر مادران شهیدان عزیز، سلام بر تمام بازماندگان شهدا
سلام بر رهبر انقلاب اسلامی و بنیان گذار جمهوری اسلامی
سلام بر مادر قهرمان، پدر مهربان، خواهران، وفادار و برادران ایثارگرم
سلام بر تمام دوستان کوچک و شجاعم. این نامه را می‌خواهم برای مادر عزیزی
بنویسم که همیشه به فکر او هستم - مادرم - از زنان قهرمان جمهوری اسلامی است
مادری که همیشه و در تمام شبها، بیاد من می‌خوابد و صبح، برایم دعا می‌کند. پدر
مهربانم را می‌دانم که از طرفداران امام و پیرو امام است و در تمام سختی‌ها از او
پیروی می‌کند. از پدران خوب است و خدا را شکر می‌کنم، پدری چون اودارم. خواهر
کوچکم سلام، امیدوارم سلام مرا بپذیری می‌دانم که خواهر مهربانی مثل شما کم
پیدا می‌شود. خواهر خوبم، سواد یاد بگیر و برایم نامه بنویس. آیه‌ای از قرآن - سخنی
از امام - از حال مادر برایم بنویس.

برادران عزیزم سلام، امیدوارم حالتان خوب باشد.

خواهران عزیزم سلام، امیدوارم حالتان خوب باشد و همیشه بیاد خدا باشید و
فرزندان خوبی تحویل جمهوری اسلامی بدهید. دوستان کوچک من، شما چطورید؟

حالتان خوب است؟ درس‌هایتان را بخوانید.

مصطفی، نامه شما هم رسید. خیلی خوشحال شدم. امیدوارم حالت خوب باشد
و سرحال باشی.

راستی خواهر کوچکم از وضع آنجا و فامیل هم مقداری بنویس

مهراب، مصطفی، مسعود، شهرام، مجتبی، ابوذر، مهدی، نصرالله، نعمت،
رحمت را سلام می‌رسانم. و به آنها می‌گویم، برایم نامه بنویسید.

عبدالله به مدرسه می‌رود؟ یا خیر؟ باید برود، باید برود، باید برود.

دوست همه شما محمدعلی شاهمرادی

۶۲/۱۰/۱۳

نامه ۲ / برای مادرم

به تو می‌گویم: در این پنج سال موهای سرت را سفید کردی. جوانی خود را هدیه نمودی، ولی این را می‌گویم: وقتی که از خانه بیرون می‌روی، چنان چادرت را سر بپیچ که دشمنان موهای سرت را نبینند، که چرا موهای سرت سفید شده است و بدانند استوار و پابرجا ایستاده اید.

مادرم:

بارها برایم گفتم: که بیا و مدتی در اینجا بمان، ولی هر وقت می‌گفتم: باید ادامه جنگ را در جبهه باشم، برای اینکه دوستانم را در جبهه از دست دادم. می‌گفتی باشد ولی مواظب خود باش. براستی شبی می‌شود که بدون اینکه بیاد من باشید سر بر بالین بگذارید؟ راستی غذایی می‌شود بخوری و به یاد من نباشی؟.

مادر عزیزم:

احساست را خوب درک می‌کنم، ولی هر وقت دوست داشتی پیش شما بیایم، به گلزار شهدا برو، آیا بعد از آن باز دوست داری بیایم یا نه؟

نامه ۳ / خدایا وداع مرا با مادرم آسان بگردان

برادران، خواهران، سلام، امیداست که حالتان خوب باشد. روزی است که تمام بندگان صالح خدا برای پیشبرد اسلام کار و کوشش می‌کنند، من هم بدنبال آنها لنگان، لنگان می‌روم امید است که به جایی برسم.

خدایا: مرا هم از کسانی قرار بده، که بتوانم در زندگی مانند یاران امام حسین^(ع) سرفراز به منزل برسم و در روز رستاخیز، با چهره خندان و رویی باز از برابر شهیدان بگذرم مادرم! یاد آر آن روزی که تمام یاران امام حسین^(ع) شهید شدند و نوبت به خود آن امام می‌رسد. با خانواده خود وداع می‌کند، وداعی که در تاریخ بی‌نظیر است. خدایا: وداع مرا با مادرم، پدرم، برادران و خواهرانم آسان بگردان، چه وداع خوبی است! چه امتحان بزرگی است! چه منظره زیبایی است!

چه منظره زیبایی است، خدا کمک کن از امتحان رو سفید بیرون بیایم برادرانم، خواهرانم آنقدر توشه بردارید که در این راه بتوانید تا منزل دیگر بدون توشه نمانید و محتاج دیگران نشوید، آنقدر سبک بار باشید که در راه بدون احساس خستگی بتوانید از سربالایی‌ها بالا روید. چقدر خوب است که کسی سبکبار باشد و توشه راه را پیش از رحیل برداشته باشد راستی این توشه را چگونه و از کجا آماده می‌کنید از دنیا و مال دنیا اصلاً نمی‌شود.

به مردم مهربانی کنید و به دوستان دوستی، به مستمندان کمک و به مظلومان یاری کنید، بر دشمنان بشورید (یا حسین - هم اکنون که این جملات را برایتان

می‌نویسیم يك موشك کاتیوشا شلیک شد و با صدای وحشناکی همراه بود، از هوا بمباران، از زمین توپ و خمپاره، جای دوستان خالی)

و خواهران: عزیز شما را به خدا قسم می‌دهم؛ با یکدیگر مهربان باشید، زیاد به خانه یکدیگر بروید و از حال هم با اطلاع شوید و در تمام گرفتاری‌ها و شادی‌ها شریک هم باشید. به پدر و مادر بیشتر سر بزنید چون این، آنها بوده‌اند که من و شما را بزرگ کرده‌اند و به اینجا رسانده‌اند.

من به نوبه خودم می‌گویم: پدر و مادرم، بهترین پدر و مادر دنیا بوده‌اند، چون با تمام مشکلات و در برابر تمام سختی‌ها، رنج‌ها و ناملایمات، مانند کوه استوار ایستادند و دوستان انقلاب و امام هستند.

خدایا! این پدر و مادر مهربان را از دست من راضی بگردان.

برادرانم، شما مایه افتخار اسلام هستید. خداوند ما را امتحان می‌کند. در برابر مشکلات زندگی مقاوم باشید. چرا که زندگی، بدون رنج و ناراحتی ارزشی ندارد.

باید رنج باشد تا قدر شادی مشخص شود. خدایا برادرانم خوب هستند، آنها را خوبتر و نیکوتر و مهربانتر بگردان. برادرانم، شما را به خدا می‌سپارم و پدر و مادر را بدست شما، من که همیشه مایه رنج شماها، پدر و مادر بودم، امیدوارم مرا حلال کنید. خواهانم، درست است که کم به خانه شما می‌آمدم، امیدوارم مرا حلال کنید. شما را دوست دارم و همیشه شما را دعا می‌کنم.

نامه ۴ / برادران مسئول، کمی به خود بیایید

برادران مسئول، کمی به خود بیایید و اطراف خود را نگاه کنید و زیر چشمی نگاهی به شهیدان. آیا هیچ احساسی به شما دست می‌دهد، یا خیر؟ نمی‌گوییم احساسات بر شما غلبه کند، ولی این را می‌گوییم که ما همه پا در راه پر پیچ و خم انقلاب گذاشتیم تا به امید خدا بتوانیم، تمام کسانی را که نارنجک بدست دارند و می‌خواهند در جاده انقلاب بیندازند، از سر راه این قطار انقلاب که با سرعت خیلی زیاد در حرکت است برداریم. بله، ما همه باید این فکر را در سر داشته باشیم، تا قطار را به مقصد برسانیم و هر کس به این فکر نیست، باید از مسیر این جاده بیرون برود، تا کسی که می‌تواند جای او را پر کند و این جاده، در جلسات پشت در بسته نیست و نمی‌شود از پشت درهای بسته و داخل اطاق و از دریچه اطاق قطار، انقلاب را یاری کرد.

باید بیرون آمد، باید در مسیر قرار گرفت. باید پرچم در دست داشته باشد، تا وقتی قطار انقلاب می‌خواهد از آنجا بگذرد مسیر را تشخیص دهد و بداند راه کدام است. ما خوب می‌دانیم که در سر هر پیچ و خم، یک دختر موطلایی با نارنجکی و یا مردی با چهره دیگر... ایستاده و آماده پرتاب نارنجک هستند؛ نارنجک پرتاب می‌شود. این مائیم که باید تا قطار می‌رسد؛ جاده را صاف کنیم یعنی به جای ریل‌ها باشیم، تا اینکه اگر ریلی از کار افتاد، خودمان را بجای آن بگذاریم.

برادر عزیزم، برادر دیگری دارد در میان بچه‌های فاصله می‌گیرد. چرا فکر اساسی نمی‌کنید؟ چرا بین بچه‌ها اختلاف است؟ و گوش مسئولین هم بدهکار نیست، من این را برای خودم نمی‌گویم. شاید هم من اشتباه می‌کنم، یا شما هم می‌دانید و به روی خود نمی‌آوردید؟ هر چه به جلو می‌رویم برادری در میان افراد فاصله بوجود می‌آورد، تا جایی می‌رسد، برادر جای خود را به آقا میدهد و آقا هم لابد به چیز دیگر، هر چه جلوتر می‌رویم باید به هم نزدیکتر باشیم، ولی مثل اینکه برعکس است آیا در این اطاق در بسته فکری هم برای این مسائل می‌کنید یا خیر؟ امید است که فکری بکنید.

پروردگارا ما را فقط به راه راست و راهی که رضای تو در آن است، هدایت کن.

۶۰/۹/۲۳

شب هنگام



وصیت نامه



وصیت نامه

به نام خدای شهید و بنام خدای یکتا:

ولاتحسین الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون

جبهه نبرد حق علیه باطل، و حملات تجاوز کارانه سیاه دلان بعث به مرزها و شهرهای میهنمان، زمینه‌ای وسیع را برای مسلمانان متعهد و جوانان غیور میهنمان در جهت آزمایش الهی فراهم ساخت، و جناحهای اسلامی و غیر اسلامی را بیش از پیش بر امت مسلمان آشکار نمود و چه بسیار، دلاوران متعهدی که از اقصی نقاط کشورمان نیازمند و مشتاق، به میدان آزمایش شتافتند و با نثار خون خود در راه الله، افتخارنامه پیروزی در این آزمایش را مهر کردند.

پس این تنها راه و آخرین راه بود. هدف‌های بزرگ را باید از راه عمل‌های بزرگ به ثمر رساند. اسلام مهم و هدف اسلامی، عظیم و فوق العاده بود. برای رسیدن به آن می‌بایست از سروجان گذشت. در طریق آن باید مال و جان را فدا کرد و هر تلاشی که جزء آن باشد، کوتاهی است. ما اندیشیدیم که جز خون دادن، نمی‌تواند اسلام را بر پای دارد، و جز با خون ریختن به پای درخت اسلام، نمی‌توان آن را سر سبز و شاداب نمود. بدین سان با حماسه‌ای هستی ساز و حیاتبخش به پای خاستیم و تنها چیزی که داشتیم و قابل تقدیم بود. یعنی جان را فدای اسلام و هدف اسلامی خود کردیم.

روشنفکران

ولی شمالی متعهدان و روشنفکران، ما خون خویش را نثار اسلام کردیم، تا خون شما رنگ گیرد. ما تاریکی و دشواری را برای خود پذیرفتیم، تا راه شما روشن باشد. ما جان خود را چون جرعه‌ای در این فضا قرار دادیم، تا آسمان شما مهتابی گردد. و اینک اگر از این پس، تباهی پدید آمد، باید بر شما افسوس خورد و اگر ستم کردید، بر شما باید گریست.

مراقب خود، جامعه، وظیفه و تعهد خود باشید. تا حماسه‌تان را از ذهن شما بیرون نکنند. روح قدرتمندتان را از شما نگیرند. ما پاسداران اسلام، بخاطر اسلام و دفاع از آن زیر تانک و خمپاره رفتیم و توهین‌ها شنیدیم و بی‌حرمتی‌ها دیدیم، در بند خصم افتادیم تا اسلام از بندها آزاد شود. تن به مرگ سپردیم، تا اسلام زندگی را از سر گیرد. ما از اسلام دفاع کردیم. با زبان، با تفنگ، با دست خالی و با چنگ و با دندان آخرین رمق خود را در این راه باختیم. موجودی خود را مایه گذاریم، در هیچ حال یگانگی و اتفاق و وحدت کلمه خود را از دست ندادیم، در اندیشه نیش زدن‌های توجهی‌ها، عدم جلب و جذبها نبودیم.

پدران

ای پدر پیر، ای آنها که آبروی اسلام و ذخایر اسلامید، حبیب ابن مظاهر و مسلم بن عوسجه‌ها را ببینید که چگونه فداکاری و در راه انجام وظیفه سروجان باختند.

مادران و بانوان

شما مادر و خواهر گرامی، زنان و همسران، امامان خود را ببینید که چگونه در راه رسیدن به هدف آنها را تشویق می‌کردند. چه بسیار از آنان که در رفتن به میدان، آنها را تشویق و تشجیع کردند. چه بسیار مادران، که خود کفن بر تن فرزندان خود پوشیدند و دیدید که آنها هرگز راه آنها را سد نکردند.

جوانان

شما جوانان بکوشید در آغوش اسلام زندگی کنید. از اتلاف عمر در حاشیه‌ها و از پروردن خیالات خام در سرها بپرهیزید. جوانانِ حسین^(ع) را دیدید، برای حفظ هدف اسلام، دست از جان شستند. برای حیات اسلام، خود را در کام مرگ افکندند و تشنه جان دادند.

فرهنگیان و معلمین

برادر و خواهر معلم، به دانش آموزان پیاموز، رمز حیات هر ملت، هراس نداشتن از مرگ است. ملتی که نمی‌ترسد، همیشه زنده است. و مردمی که زندگی نکبت بار را بر مرگ با عزت ترجیح می‌دهند، همیشه مرده‌اند و این همان معنای سخن نغز امام^(ع) در نهج البلاغه است که می‌فرماید: فالموت فی حیاتکم مقهورین و الحیاه فی موتکم قاهرین، مرگ در زندگی ذلت بار است و زندگی در مرگ پیروزمندان و قهر آمیز. بلی، برادر معلم، به آنها پیاموز، بهشت زیر سایه‌های شمشیرهاست. مسلمانان بر اساس این جهان بینی از مرگ نمی‌هراسند و شهادت را سعادت می‌دانند. پس خوب می‌دانی که چه رسالتی سنگین بر دوش داری مواظب باش برادر.

کودکان و نوجوانان:

شما ای کودکان و نوجوانان؛ کودکان و نوجوانان حسین^(ع) را ببینید که آنها را روی خار و خاشاک خوابانیدند و این کودکان اشک خود را از دشمن خدا پنهان نمودند.

فامیل و اقرباء:

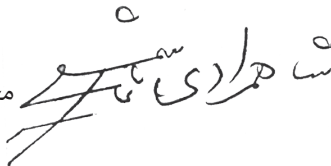
و به شما پدر و مادر و برادران و خواهران و فامیل عزیزم؛ اگر شهید شدم، خداوند به شما صبر و استقامت دهد. هر انسانی باید برود به دنیای دیگر. پس حال برای رسیدن به آن دنیا باید از کوتاه‌ترین راه رسید، پس چرا بنشینیم؟ چرا حرکت نکنیم و به دیگران برسیم؟ از قافله نمائیم و برای رسیدن به الله باید کوتاه‌ترین راه را انتخاب نمود.

و من هم کوتاه‌ترین راه را از دیگران یادگرفتم و به دنبال آنها می‌روم تا به منزل اصلی برسیم. امید است هر چه زودتر. پس پدر و مادر، ناراحت من نباشید. زندگی همین است، زندگی همین است، زندگی جنگ است جانا، بهر جنگ آماده شو برادران قرار بر این بود که من سلاح منوچهر را به زمین نگذارم، امید است که سلاح مرا هم فرزندان شما بگیرند. فرزندان خود را طوری تربیت کنید که سلاح شهیدان را به زمین نگذارند، چون این فرزندان شماها هستند که در آینده، اسلام به آنها احتیاج دارد. مرا نزد شهیدان دیگر و زنامخواست بخاک بسپارید.

وداع با بسیجیان:

تمام بچه‌های بسیج را به خدا می‌سپارم و امید دارم که هر چه بیشتر در راه انقلاب و اسلام فعالیت کنند و همیشه وحدت خود را حفظ نمایند. دوستان عزیزم، يك يك شما را بخدایم سپارم و امید است با وحدت خود، انقلاب اسلامی خود را تا انقلاب مهدی (عج) ادامه دهید. امام را دعا کنید. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

محمد علی شاهمرادی





تصاویر

شماره ۱۱۸
شماره مسلسل ۷۵
پهلو



بسم الله الرحمن الرحيم

و فرزند گل

من العومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه و...

سلام بر شکر گران قربانی هاشم که همون پیکان الهی و خنجر قربان بر قلب دشمن

وارد شد و خوف کفزار در هم شکست. مبارک باد بر شما که هدیه الهی را به

آستان حضرت حق تقدیم کردید. شاه مراد، ستاره درخشان شد که

بنی هاشم به محضند لاله شهیدان، حضرت ابوسعید امیرالمؤمنین با ریاضت برادر

دیوی که ترس از مقابل او فراری کرد در گرسخت زده به گونه‌ای تنگ و تاریک

سنگ در زمین خنجر می خوردند و غرض الهی که او آنگه آن گنبد بود که

نیویز دشمن در مقابل او و نوح اراده از دست می دادند. درود بر پدر، مادر

و خانواده گرانقدر این شهید بزرگوار و سلام بر پدر و مادر و امانت‌داران

منظم شهید شهادت هموار، لشکر را افزای قربانی هاشم که امید است روح بلند

این شهید، حرکتی بنویسد که در این لشکر از مخالف آن کرده و جدا دان سازد

فرزند گل سپاه پاسداران

۵۰۰۰-۶۵/۱۲۴-۱۱۸-۱۳۶۱

متن پیام فرمانده سابق کل سپاه در خصوص شهادت شهید محمد علی شاهمرادی



جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اَنَا مُحَمَّدٌ كَلِّتُ مُحَمَّدًا مُسْنِئًا - سوره فتح آیة ۱۰

پس فداکاری رشادتی که شهید عزیز برادر پاسدار شاهمرادی
در عملیات زمینی ابراز داشته و شجاعت و فعالیت وی به کسب فتوحات
نعم در صحنه جنگ کمک کرده و بسبب اعتلای کلمه اسلام و پایداری انقلاب
و حفظ مسین اسلامی گردید دست نیک قطعه نشان درجه دو فتح
به بازماندهگان می اهدا میگردد تا بعنوان سرافرازی افتخار ابدی
در خاندان آن شهید عزیز باقی بماند.

سید علی صدر
فرمانده کل قوا

تاریخ ۱۵/۱۱/۶۸

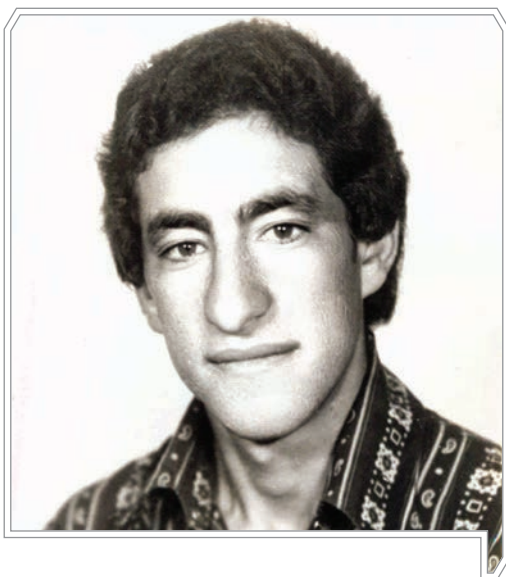
اعطای نشان فتح به سردار شهید محمدعلی شاهمرادی

بنامی بر دی که آمدی بی بار اسلام و انقلاب اسلامی فراتر
بنامی با سوار اسلام و دستار امام خورشید قرآن - شب‌های سوره
فرمانده محله - ~~ابوعلی~~ مالک استر - عباسی زمان

میرد امام دستار حجب و سیدانها برید باغبان
را زلف‌ها ~~که~~ که دیدند ما رفتیم بود زمان که احساسی شلغای
کردم زمان که در کتابم برید زمان که عهدی بی‌لایتم نمی‌رسد
زمان که خود را در میان ستمات حجب و عیلت دیدیم و احساسی
کردم مردم را از دست ~~کردم~~ ~~کردم~~ ~~کردم~~

~~بنامی حاج میرزا علی‌اکبر که دستار و سوار امام خورشید قرآن - شب‌های سوره
بنامی که در میان ستمات حجب و عیلت دیدیم و احساسی
وقتی که عهدی بی‌لایتم نمی‌رسد زمان که در کتابم برید زمان که
سعی در ستم استقامت عهد در عهد بود که به عهدی برید
و در حجب تا به هدف شخصی نمی‌رسد از باغی نیست~~

دست نوشته شهید شاهمرادی در مورد شهید باغبان



شهید شاهمرادی در تیم فوتبال محلی



شہید شاهرادی به همراه برادران - حاج محمود - عیدی محمد - محمد



شہید محمد علی شاهرادی شہید محمد علی باغبان - کردستان



شهید محمدعلی شاهمرادی - شهید محمدعلی باغبان - رزمنده جانباز حاج عباس طغیانی





سردار جانباز کریم نصر - سردار شهید حاج حسین خرازی - سردار شهید محمدعلی شاهمرادی



سردار شهید محمدعلی شاهمرادی - سردار علی زاهدی فرمانده لشکر ۴۴ قمر بنی هاشم (ع)



سردار شهید محمدعلی شاهمرادی - سردار محسن رضایی - فرمانده کل سپاه پاسداران در هشت سال دفاع مقدس



سردار شهید محمدعلی شاهمرادی - سردار علی شمخانی



↙ شهیدشاه مرادی - شهید خرازی - عزیز جعفری - ابوشهاب - شهید نورعلی
شوشتری - محمدرضا زاهدی - شهید غلامرضا صالحی



↙ سردار شهید محمدعلی شاهمرادی - سردار علی زاهدی فرمانده لشکر ۴۴ قمر
بنی هاشم(ع) - به همراه جمعی از نیروهای لشکر



سردار کریم نصر - شهید محمدعلی شاهمرادی - سردار یحیی رحیم صفوی



سردار شهید محمدعلی شاهمرادی - سردار محسن رضایی - فرمانده کل سپاه پاسداران در هشت سال دفاع مقدس



سردار شهید محمدعلی شاهمرادی - سردار علی زاهدی فرمانده لشکر ۴۴ قمر
بنی هاشم (ع)



شهید شاهمرادی و سردار کریم نصر اصفهانی



شهادت - شهید ابراهیم همت - شهید مهدی باکری - شهید مقدس - (شهید مهدی باکری - شهید ابراهیم همت - شهید جمعی از فرماندهان ارشد سپاه پاسداران در سال های ابتدایی دفاع مقدس - شهید مهدی باکری - شهید ابراهیم همت - شهید احمد کاظمی - شهید حسین خرازی - سردار سرلشکر علاءمعلی رشید - سردار سرلشکر یحیی رحیم صفوی و ...)



سردار کریم نصر - شهید محمد علی باغبانی - شهید محمد علی شاهمرادی



شهید شاهمرادی به همراه جمعی از فرماندهان و نیروهای لشکر ۴ قمر بنی هاشم



سردار کریم نصر - سردار مصطفی شیری - سردار علی زاهدی - شهید محمدعلی شاهمرادی



شهیدان محمدعلی شاهمرادی و آقا جمال طباطبایی



شهبندان محمدعلی شاهمرادی و محمدعلی باغبان



شهید شاهمرادی - رزمنده پاسدار علی صادقی



شهید شاهمرادی به همراه نیروها و فرماندهان لشکر



شهیدان محمدعلی شاهمرادی و حسین ابوالحسینی



شجاع‌ترین فرمانده جنگ



شهید شاهمرادی و رزمنده پاسدار منصور صفائیان



شهید شاهمرادی در جمع ساده و صمیمی بسیجیان





وداع با یاران در شب عملیات



برادر ارتش از نیروی هوایی بعنوان بسیجی اعزام شده بود،
آقای ناصری نفردوم علی غفاری، منطقه کاسه گران. بالای قله مشرف به اردوگاه
لشکر ۳۱ عاشورا، پاییز ۱۳۶۲